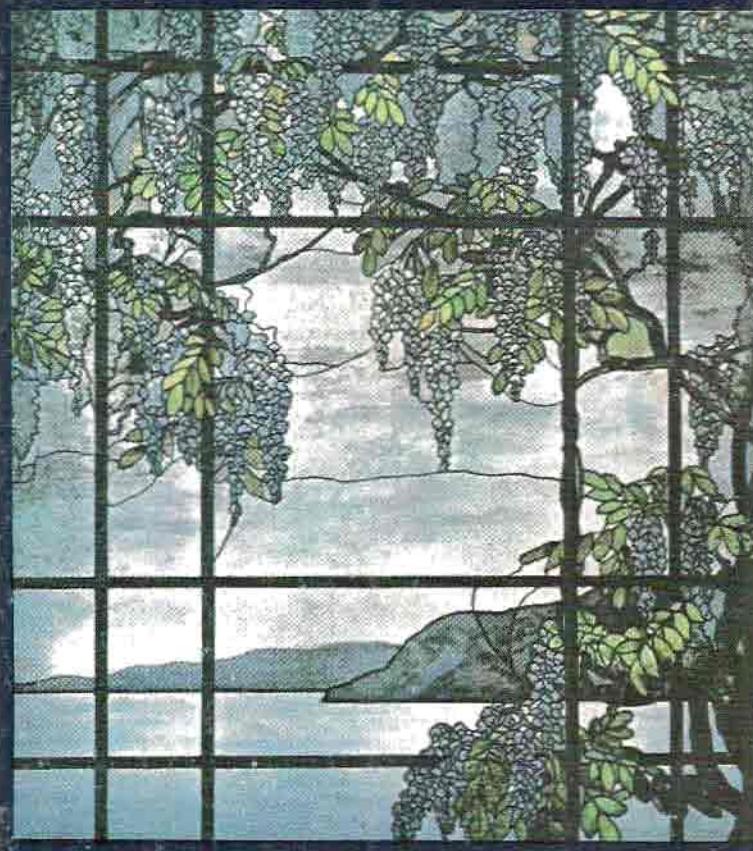




نوشتہ ریچارد رایت

عطش امویکایی

ترجمه فرزانه طاهری





زندگینامه - رمان

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
١٣	٩	٢٤	صفحة ٥٦
١٩	٢٥	١٢٦	صفحة ١٩١
٢٠	١١	١٥١	صفحة ٢٢٥
٢١	آخر	«عطش امریکایی»،	«عطش امریکایی»، صفحة ٢٢٥
		١٥١	صفحة ١٥١

عطش امریکایی

نوشته ریچارد رایت
ترجمه فرزانه طاهری

کتاب تهران
۱۳۶۴

این اثر ترجمه‌ای است از:

American Hunger

Richard Wright

New York, Harper & Row Publishers, 1979.

عقلش امریکایی

ریچارد رایت

ترجمه فرزانه طاهری

با مقدمه آذر نقیسی

کتاب تهران

حروفچینی: بیشگام؛ چاپ و مصحافی: فاروس ایران

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپ اول ۱۳۶۴

حق چاپ برای کتاب تهران محفوظ است

مرکز پخش: ۸۳۳۱۵۶ - ۳۱۵۶۰۹

مقدمه

در سال ۱۹۵۵، جیمز بالدوین^۱، نویسنده برجسته سیاه پوست امریکایی، ریچارد رایت را تماشانده پس دیده اجتماعی نوینی خواند که محصول دهه پیش از آن و یعنی ۱۹۳۰-۳۹ امریکا و تحولات و دگرگونیهای حاکم بر آن بود. جیمز بالدوین این پدیده را «سیاه نوین»^۲ نام نهاد. در دهه سی جنبش چپ روشنفکری امریکا، برای نخستین بار، کوشید سیاهان را، که اقلیتی قابل توجه بودند، به خود جذب کند. به همین دلیل، در تبلیغاتش آنان را در کنار کارگران، این «نیروی اصلی مبارزه علیه نظام حاکم»، قرار می‌داد. به این ترتیب سیاهان، که بر دگان دیروز و استثمار شده‌گان آن روز بودند، همزمان و شریک قدرت آینده نیز به حساب آمدند. مجموعه این شرایط پیدایش تصویر نوینی از انسان سیاه پوست امریکایی را می‌سازد.

در این تصویر، سیاه پوست امریکایی، که به قسوت بالدوین در «سالمهای پرشکوه دهه بیست مضعکه‌ای بدوى و پرشور» بود، به مبارزی مستمدیده، خشمگین و سرکش

1. James Baldwin

2. «New Negro»

تبديل شد. «عطش امریکایی» سند تاریخی این تحول است و نشان می‌دهد ریچارد رایت بیش از هر روشنفکر سیاه پوست دیگر مسئول خلق و تکامل این پدیده نوین بود.

«عطش امریکایی» بخش دوم و مستقل زندگینامه ریچارد رایت است، که بار اول در سال ۱۹۷۱، یازده سال پس از مرگ رایت، منتشر شد.^۳ در سال ۱۹۴۹، بخشی از این کتاب در کنار مقالاتی از دیگر روشنفکران بر جسته امریکا و اروپا - آرتور کستلر^۴، ایگناتسیو سیلوونه^۵، استفن اسپندر^۶، آندره ژید^۷ و لوئی فیشر^۸ - در مجموعه‌ای جنجالی به نام «خدایی که شکست خورد»^۹، منتشر شد. در این مقالات، این روشنفکران علل دلبستگی و دلزدگی خود را از جنبش کمونیستی بر شمردند؛ گفتند که چرا به این نهضت پیوستند و به چه علت از آن بریدند. در حقیقت سرنوشت این گروه، و بازتابش در نوشته‌های آنان، روایت تجربه تاریخی بخش مهمی از روشنفکران آن روزگار است؛ روزگاری که در آن پیوستن به جنبش وسوسه دایمی اکثر روشنفکران بود. به اعتبار همین واقعیت، گستین از این جنبش هم کاری سخت دشوار می‌نمود، و آنها که چنین قدمی برداشتند، این نیاز را حس می‌کردند که انگیزه و علل گستین خود را برای خود و دیگران تشریح و توجیه کند.

اما اهمیت «عطش امریکایی» تنها در این نیست که علل

۳. بخش اول زندگینامه رایت به نام پسرخ سیاه (*Black Boy*) به سال ۱۹۴۵ منتشر شد و مورد استقبال فراوان قرار گرفت.

4. Arthur Koestler

5. Ignazio Silone

6. Stephen Spender

7. André Gide

8. Louis Fischer

9. *The God that Failed*

و شرایط شرکت رایت را در جنبش کمونیستی بر می‌شمرد. این کتاب دست کم از دو جنبهٔ دیگر اهمیت فراوان دارد؛ از سویی «عطش امریکایی» نشان‌قی دهد که چگونه رایت به پایهٔ نویسنده و روشنفکری برجسته رسید؛ و از سوی دیگر شرح سفری است دور و دراز درجستجوی هویتی از دست رفته و مسخ شده؛ سفری که آغاز آن را باید نه در روزگار حیات رایت که در نخستین تلاش برداش سیاه امریکا برای خود شناسی سراغ گرفت. در طول این سفر، تحولات ذهنی رایت و پیدایش و تکوین «سیاه نوین» را نظاره می‌کنیم، می‌بینیم که چگونه نویسنده از مرتبهٔ این «سیاه نوین» نیز بر می‌گذرد و پا به عرصهٔ تازه‌ای می‌گذارد. پایان «عطش امریکایی» آغاز مرحلهٔ جدیدی در زندگی فردی، اجتماعی و ادبی ریچارد رایت است.

از آغاز سفر تاریخی بردهٔ سیاه با دو گرایش متفاوت مواجهیم. گرایش اول در ذهنیت مطیع و مرعوب بردهٔ امریکایی ریشه دارد. اشعار سه بردهٔ سیاه پوست امریکا^{۱۰}، در سالهای آخر سدهٔ هیجدهم، و نخستین آثار چاپ شده برداش، گویاترین شاخص این گرایش ذهنی است. این اشعار اهمیتی صرفاً تاریخی دارند؛ از لعاظ شکل و مضمون، تقلید صرف اشعار سفید پوستانند و ارزش ادبی چندانی ندارند.

اما گرایش دومی هم در کار بود که سرچشمۀ واقعی ادبیات و هنر سیاهان امریکا بشمار می‌رود. تصنیفهای

۱۰. Jupiter Hammon (۱۷۶۰)، Phyllis Wheatley (۱۷۷۲) و Lucy Terry (۱۷۹۰)؛ آثار این سه بندۀ اکثر اشعاری است که به تقلید از اشعار شعرای بنام آن دوران نوشته شده است.

عامیانه و سرودهای مذهبی بردگان بارزترین بیان ادبی این گرایشند. این تصنیفها و سرودها وزن و موسیقی خاصی دارند و ملجمه‌ای از فرهنگ افریقاپی و بداعت‌های هنری بردگانند؛ دره اسارت را باز می‌گویند و مایهٔ تسکین دل رنجدیدهٔ بردگان می‌شوند؛ در عین حال هویت مستقلی را برای سیاهان طلب می‌کنند.

در این آثار از فردیتی که مشخصهٔ ادبیات غرب است نشانی نیست؛ سراپندگانش گمنامند، و مضامین و مفاهیم آنها، آلام، عشقها، امیدها و دردهای جمعی را باز می‌گویند.

اما در طول مبارزه علیه بردوداری، این مضامین و مفاهیم دگرگون شد. اگر واقعیت بردوداری محتوای عاطفی و دردمند این آثار را شکل داد، مبارزه علیه بردوداری ستون فقرات خلاقیت و هویت مستقل و پویایی آن شد. انگیزهٔ مبارزه و نیاز به شکلی خلاق و مؤثر برای بیان آن، نقش مهمی در تحول و تکامل بیان هنری و ادبی سیاهان داشت.

تکامل این بیان را می‌توان در خطبه‌ها و جزووات ضد بردوداری و زندگینامه‌های بردگان سراغ گرفت. در این میان زندگینامه‌ها از اهمیت ویژه‌ای بخوردارند. توشن زندگینامه، که نخستین تشریف مکتب سیاهان است، از سال ۱۷۶۰ آغاز شد و در سدهٔ نوزدهم، با آثاری از ویلیام داگلاس^{۱۱}، ویلیام ولز براؤن^{۱۲} و ساموئل رینگلد^{۱۳}، به اوج خود رسید.

11. William Douglass
13. Samuel Ringold

12. William Wells Brown

اگر ترانه‌ها و سرودهای عامیانه و مذهبی حاصل احساسات و عواطف جمیعی پردازگان است، زندگینامه محصول خلاقیت آگاه یک فرد است. اما در ادبیات سیاهان حتی نوشتمن زندگینامه با مقاصد سیاسی و اهداف اجتماعی همراه بود.

«عطش امریکایی» نیز شهر و نشان زندگینامه‌های اسلاف خود را دارد و نوشش سرشار از عواطف و احساسات بسیار تند و شدید است. همچنین «عطش امریکایی» در کنار بیان خواسته‌ها و عواطف فردی نویسنده شرح دردی مشترک و عام است. جنبه‌های فردی و شخصی آن تنها در بیان این درد مشترک معنا و مفهوم واقعی پیدا می‌کند.

تکامل ادبی زندگینامه را می‌توان در رمان سیاهان جستجو کرد. اولین رمان سیاهان در سال ۱۸۵۳، به نام کلوتل^{۱۴} و اولین نمایشنامه با عنوان «گریز، یا جمیشی به سوی آزادی»^{۱۵} در سال ۱۸۵۸ منتشر شد. نویسنده این دو اثر، ویلیام ولز براؤن، یکی از مبارزان فعال جنبش خد برده‌داری بود. اهمیت این دو اثر بیشتر از جنبهٔ تاریخی است و از جنبهٔ ادبی ارزش چندانی ندارند.

از اوایل قرن بیستم، بویژه در سالهای دههٔ بیست، ادبیات سیاه پوستان مرحلهٔ رشد تاریخی و شکوفایی فرهنگی تازه‌ای را آغاز کرد. در همین دوره، سیاهان، به اعتبار پیروزی‌هایی که در میارزهٔ علیه تبعیض نژادی به دست آورده بودند، اعتماد به نفس یافتند و هسویت مستقلشان صورت مشخصتری پیدا کرد. در دوران برده‌داری، سیاهان جهان خارج را بیشتر از

14. Clotell

15. Escape, or a Leap into Freedom

دیدگاه اربابان سفید پوست می‌دیدند و خود را نیز با ارزش‌های همین اربابان می‌سنجدند. تحقیر ارباب برای بردۀ ناخودآگاه در ذهن بردۀ نیز نقش می‌بست. نفرت بردۀ برای ارباب نیز تاچار با نفرت و تحقیر شدید بردۀ نسبت به خودش همراه می‌شد.

در جریان مبارزه برای رهایی – که در بسیاری موارد در کنار مبارزان سفید پوست انجام می‌گرفت – و در جستجو برای کسب هویت، سیاه پوست امریکایی به نیروی بالقوه و امکانات سرشار و کشف نشده درونی خویش پی برد. حال دیگر می‌توانست بدون احساس حقارت در بازۀ خود و ارباب سفید پوستش به قضاوت بتشیند، و برای اکسب جایگاه و هویتش در عرصه فرهنگی و اجتماعی قاطعانه تر قدم بردارد.

آثار پیشکسوتان جنبش ضد بردۀ داری و روشنفکران سیاه اغلب به تعریف و توضیح وضع اسفبار بردگان محدود می‌شد. ولی در آن زمان تحلیل و تبیین جایگزین توضیح و تعریف شد؛ منتقدان و روشنفکران بر جسته‌ای چون دوبوا^{۱۶} و آلین لاك^{۱۷}، مسائل و مضلات سیاهان را تحلیل کردند؛ و شاعران و نویسندهای چون لنگستن هیوز^{۱۸} و کلاد ملک کی^{۱۹} فرهنگ بومی مردم خود را گسترش و صیقل دادند. در دهه ۲۰ جنبش ادبی‌ای که به «رنسانس هارلم» یا «رنسانس سیاه» معروف شد توجه بسیاری از روشنفکران بر جسته سفید پوست را به خود جلب کرد. عمیق‌تر شدن در راه روشنفکران سیاه پوست از مسائل

16. W.E.B. Du Bois

17. Alaine Locke

18. Langston Hughes

19. Claude Mc Kay

قومی و نژادی خود، و نین آشنایی بیشتر و عمیق‌تر آنان با ادبیات و فرهنگ جامعه، نه تنها خشم حاصل از ستم برده‌داری را تقلیل نداد بلکه آن را ژرف‌تر و گستردۀ تر کرد. زمانی که بردهٔ سیاه در مقابل ارباب قد علم کرد، ستمکاری و سبعمیت ارباب آنقدر واضح و آشکار بود که راه مقابله با آن نیز به همان اندازه واضح و روشن می‌نمود. ولی اکنون آن دوران مطلق‌گرایی سفید و سیاه سپری شده بود، و روشنفکر سیاه نه تنها با دشمن بیرون بلکه با خصم درون خویش نیز مواجه بود.

در دههٔ ۳۰، همراه با تحول و دگرگونی نوع مبارزهٔ سیاه پوستان، تصویرین بردهٔ ستمدیدهٔ سیاه پوست، و یا تصویرین عمو توم وفادار و راضی، دیگر به تاریخ پیوسته بود و جنبش سیاه پوستان امریکا وارد مرحلهٔ نوینی شد. ریچارد رایت فصیح‌ترین سخنگوی این مرحلهٔ جدید، و مخلوق او، یعنی «سیاه نوین»، به رغم تمام محدودیت‌ها و محسناً‌اش، گویاترین تصویر آن بود.

انتشار رمان «پسر بومی»^{۲۰} ریچارد رایت، در اوآخر دههٔ سی، درواقع برای ادبیات سیاهان نشانگر گذار به مرحله‌ای جدید بود. ادبیات دوران گذشته سیاهان امریکا سخت درونگرا بود و تنها گرد مسائل قومی خود می‌گشت؛ در عوض، ادبیات جدید بروونگرا بود و نگاهی جهانی داشت. همانطور که دیدیم، ادبیات سیاه پوستان تا آن زمان به جای آنکه با جهان درآمیزد، مدام با آن سرستیزه داشت؛ از فرهنگ امریکایی بهره‌ای واقعی نمی‌گرفت؛ یا از آن تقلید می‌کرد و یا بی‌اعتنای از کنارش می‌گذشت.

اما در دوران جدید، نویسنده‌گانی چون رایت – و بعدها الیسون^{۲۱} و بالدوین – از دایرۀ تنگ مسائل و معضلات قومی بیرون آمدند و از منظری گسترده‌تر بر این مسائل نظر کردند؛ فرنگ و آموخته‌های خود را با عرصۀ فرهنگ و معرفت و سیاستی درآمیختند، و بدین سان هویتی مستقل به دست آوردند.

سفر رایت به شیکاگو و تجربیات شگفت‌آورش در آنجا – که شرح آنها در «عطش امریکایی» آمده – در حقیقت تجلی این سیر و سلوک سیاهان به جهانی خارج از قومیت خویش است. در این سفر، ریچارد رایت‌جوان و بی‌تجربه، مانند آلیس در سرزمین عجایب، از جهان مانوس. این سوی آینه به دنیای درون آیته قدم می‌گذارد. با کشف و تجربه این جهان شگفت‌آور و به ظاهر بیگانه او دنیای آشنا و قدیمی خود را باز می‌یابد و باز می‌شناسد.

در این دوران در درون رایت دو احساس و تمایل قوی و متضاد درکشمکشند. از یک سو رایت بامدمش همبستگی عاطفی عمیقی دارد و برای احقيق حقوق آنان به مبارزه بر می‌خizد. به همین سبب او به جنبش روشنفکری چپ‌آن دوران جلب می‌شود. برای مدتی رایت در این توهمند است که گویا این جنبش می‌تواند ارزشمندترین رؤیاهای او را تحقق بخشد.

اما از نظر رایت لازمه آزادی مردمش وحدت فرنگی

۲۱. Ralp Ellison : یکی از اولین پیروان رایت، و در زمرة موفقترین نویسنده‌گان سیاهپوست معاصر. تنها رمان او، مرد نامرئی (National Book Award) به دریافت جایزه ملی کتاب (*Invisible Man*) نایل شد.

و عاطفی میان همه انسانهاست. او در «عطش امریکایی» بارها بر این خواست تأکید می‌کند:

«من آن زندگی را می‌خواستم که در بین آدمها وحدت عاطفی دائم وجود داشته باشد، که آدمها در عواطف بنیادی زندگی با یکدیگر سهیم باشند، که در آن حاضرهای مشترک شکل دهنده گذشته‌ای مشترک باشد، که در آن امیدی همگانی نشانی از آینده‌ای ملی باشد.»

۲۶ «عطش امریکایی»، صفحه

از این رو برخلاف اکثر روشنفکران و نویسندهای جنبش کمونیستی امریکا، رایت به مطالعه و بررسی جدی آثار نویسندهای «بورژوایی» ناب (مانند گرتود استاین^{۲۲}، منکن^{۲۳}، پروست^{۲۴} و داستایوسکی) می‌پردازد؛ یعنی همان

۲۲ Gertrude Stein : متولد مال ۱۸۷۴ در ایالت پنسیلوانیا در امریکا، یکی از بهترین شاعران ویلیام جیمز (William James) روانشناس بنام امریکایی بود. از سال ۱۹۰۲ تا زمان مرگش به سال ۱۹۴۶ در پاریس زندگی می‌کرد. خانه استاین، که یکی از پیشکسوتان شیوه مدرن رمان‌نویسی محسوب می‌شود، در پاریس محل تجمع نویسندهای هنرمندانی چون ارنست همینگوی (Ernest Hemingway)، شرود و آندرسن (Sherwood Anderson)، ماتیس (Matisse) و پیکاسو بود.

۲۳ H. L. Mencken (۱۸۸۰-۱۹۵۰) : طنزنویس و روزنامه‌نگار معروف و متفنگ امریکایی. او همراه با جورج جین نیشن (George Jean Nation) نشریه معروف و پرفروش آمریکن مرکوری (American Mercury) را بنیان نهاد. این نشریه سالهای، به عنوان صدای قشر عظیمی از روشنفکران امریکا، ستنهای و اخلاقیات حاکم بر جامعه را به باد طنیر و انتقاد می‌گرفت.

۲۴ Marcel Proust (۱۸۷۱-۱۹۲۲) : یکی از مهمترین رمان-

نویسنده‌گانی که مطرود کمونیست‌ها ارتدکس آن روزگار بودند.

این خواست و نگرش رایت با تمایل کمو نیستها برای استقرار «دیکتاتوری پرولتاپیا» سازگاری نداشت؛ آنها می‌خواستند زیر لوای مبارزه با «بورژوازی» مخالفان خود را از سر راه بردارند. این ناسازگاری که در ابتدای پیوستن رایت به حزب کمو تیست کم اهمیت و ناچیز جلوه می‌کرد، بعدها به‌یکی از عوامل اساسی جدایی او از جنبش کمو نیستی مبدل شد.

از سوی دیگر، رایت به تنها بی و انزوا تمایل داشت و همین دلستگی‌اش یا ضرورت شرکت در مبارزه جمعی و فعال در کشمکش بود. از یک نظر، این میل به تنها بی تجلی انزوای انسان سیاه در جامعه «سفید» بود. اما، همانطور که رایت خود بارها در «عطش امریکایی» یادآور شده، او در میان مردم خود نیز بیگانه بود؛ همان مردمی که به آنها صادقانه و مشتاقانه عشق می‌ورزید. اگر در جامعه سفید پوستان، رنگ سیاه رایت وجهه ممیزش محسوب می‌شد، در میان سیاهان کم و کیف انتظارات او از زندگی از دیگران متمایزش می‌کرد.

این کشش و تمایل به انزوا، همراه با تمایلات فرد—گرایانه رایت، بعدها رنگ فلسفی پیدا کرد. از این رو،

نویسان قرن بیست و از پیشکسوتان «مدرنیسم»، معروف‌ترین اثر پرست در چستیجیوی زمان از یادداشت (Rememberance of Things Past) . با تحلیل روانشناسانه‌اش از شخصیتها و وارد کردن مفهوم جدیدی از «زمان»، از نظر اکثر منتقدان ادبی اولین نمونه پرداخته شده رمان جریان سیال ذهنی (Stream of consciousness novel) شناخته شده است.

در آثار رایت مسائل و معضلات مردمش از دیدگاه دو فلسفهٔ متضاد، یعنی مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم، طرح شده است. کشمکش میان این دو مکتب و دو گرایش متضاد در زندگی و آثار رایت سخت تمایان است. آثار او که در آغاز در زمرة ادبیات برونگرا و رزمnde یود، سرانجام به صفت ادبیات درونگرا و فردگرا پیوست.

اولین دورهٔ خلاقیت ادبی رایت مقارن پیوستن او به جنبش روشنفکری چپ است. در این دوره که تا انتشار «پسر بومی» ادامه‌می‌یابد، آثار رایت بر محور شرح زندگی اسپیار سیاهان، مبارزه آنان برای رهایی، و تلفیق این مبارزه با مبارزه سایر محروم‌مان جامعه دور می‌زند. اولین اثر منتشر شدهٔ رایت شعری است به نام «من دستهای سیاه را دیده‌ام»^{۲۵}، که در شماره ۲۶ ژوئن ۱۹۳۴ در نشریه «نیومسن»^{۲۶} منتشر شد. مطلع شعر این بیت است:

«من سیاهم و دستهای سیاه را دیده‌ام، میلیون‌ها دست
سیاه..»

شعر با آرزوی تبدیل این دستهای سیاه به مشتمهایی گره کرده و اتحاد آنان با «دستهای سفید کارگران سفید پوست» پایان می‌یابد.

پس از انتشار این شعر رایت دو داستان منتشر کرد.

25. I Have Seen Black Hands

۲۶. نشریه *New Masses* (توده‌های نو)، در بدء انتشار، در ماه مه ۱۹۲۶، قرار یود نشریه ادبی-سیاسی بیانگر نظرات «جبههٔ توده‌ای لیبرال‌ها و رادیکال‌ها» باشد. اما اندکی بعد به صدای «ادبی» حزب کمونیست امریکا بدلت شد. این نشریه همراه با باشگاه‌های جان رید، دو ارگان تبلیغاتی کمونیست‌ها در عرصهٔ ادبیات و هنر بودند.

یکی «بیگ بوی خانه را ترک می‌کند»^{۲۷} که به سال ۱۹۳۶ منتشر شد. و دومی «اخلاقیات جیم کروی معاصر»^{۲۸} که در سال ۱۹۳۷ به چاپ رسید. این دو داستان کوتاه بیشتر از خاطرات و تجربیات کودکی رایت مایه گرفته‌اند.

اولین اثر قابل توجه رایت «بچه‌های عمو تووم»^{۲۹} نام داشت، که در سال ۱۹۳۷ برندۀ جایزۀ نشریه «استوری»^{۳۰} شد. این «رمان» در حقیقت حاوی چهار داستان بلند است که در آن تداوم و تکامل داستانی از طریق افزایش روحیه مبارزه‌جو در هر بخش حفظ می‌شود. مضمون هر داستان بلند بن محور زندگی سیاهانی دور می‌زند که زندگی شخصی و اجتماعی‌شان همواره در معرض خطر تهاجم دشمن سفید پوست است. درونمایه اصلی آخرین داستان این کتاب، به نام «آتش و ابر»، اتحاد سفیدپوستان و سیاهان علیه ستم حاکم بر جامعه است. در یکی از ایالات جنوب امریکا گروهی از سیاهان و سفید پوستان در تظاهراتی مشترک و موفق شرکت می‌کنند. در پایان داستان، رهبر سیاه پوست تظاهرات فریاد می‌زند: «آزادی از آن نیرومندان است.»

مهمنترین و مؤثرترین اثر رایت «پسر بومی» بود که در سال ۱۹۴۰ منتشر شد. زمانی، پس از انتشار «بچه‌های عمو تووم»، رایت گفته بود این «رمان» حتی «دخترهای بورزووا» را نیز به گریه می‌اندازد. رایت در همان جا متذکر شده بود که می‌خواهد رمانی بنویسد «محکم و عمقی» که خواندن آن مخاطبانش را بدون «تسلاسی که از گریه

27. *Big Boy Leaves Home*
29. *Uncle Tom's Children*

28. *The Ethics of Living Jim Crow*
30. *Story*

حاصل می‌شود» به واقعیت برساند. «پسر بومی» ثمره این کوشش رایت است.

«پسر بومی» نشانگر مرحله گذاری در نظرگاه فلسفی رایت است. این رمان، که پس از جدایی رایت از حزب کمونیست منتشر شد، از یک طرف، نمودار خواست رایت به عمل اجتماعی است، و از طرف دیگر، بیانگر تمایل فزاینده او به تنها بیان و فردیت است.

«پسر بومی» همچنین نقطه عطفی در زندگی ادبی رایت و در تاریخ داستان نویسی سیاه پوستان امریکا بود. رایت، پیش از این رمان، در آثار گذشته‌اش، یک نویسنده با استعداد سیاه پوست شناخته می‌شد، ولی «پسر بومی» جایگاه او را در مقام یک داستان نویس موفق امریکایی تثبیت کرد. در ماه اول انتشار این رمان نزدیک به ۲۵۰ هزار نسخه از آن به فروش رفت. آثار گذشته رایت بیشتر به سبب محتوی و مضمون مبارز آن مورد استقبال گروه و قشر خاصی از جامعه قرار گرفت. اما «پسر بومی» به دلیل تازگی مضمون، و پیچیدگی و زیبایی شکل با استقبال جامعه ادبی روپرتو گشت.

داستان «پسر بومی» بر محور زندگی تلخ و سرشار از خشم و نفرت سیاه پوستی به نام بیگر توماس^۱ دور می‌زند. بیگر که نماینده «سیاه نوین» است با قتل زنی سفید پوست هویت قومی و فردی خود را باز می‌یابد. او که در آستانه مرگ، به این خودآگاهی می‌رسد، به وکیل سفید پوست مارکسیست خود، ماسکس^۲، می‌گوید: «هویت من همان هویت هدفی است که به خاطرش این زن را کشتم.»

دنیای درونی بیگر انعکاسی است از جهان خشن و سیع بیرون، از جامعه و محیطی که بیگر در آن پرورش یافته است. این جامعه، از نظر رایت، در طول زندگانی بیگر بارها او را به قتل رسانده، زنده کرده تا دوباره پکشد. جنایتی که بیگر مرتکب آن می‌شود از یک نظر عملیست نمادین که خواست او را به از میان بردن چنین جامعه و محیطی نشان می‌دهد. از این طریق رایت، اسطوره بیگر و سیاه خشمگین و طغیان زده را در مقابل اسطوره عموم توأم و سپاه پوست مطیع و فرمانبر خلق می‌کند.

از نظر دیگر، رمان «پسر بومی» بیانگر گرایش دم‌افزون رایت به فردیت و عمل فردی است. هنگام انتشار «پسر بومی» رایت هنوز از نظر عاطفی و ذهنی با جنبش کمونیستی قطعاً رابطه نکرده بود. در «پسر بومی» این دو کشش و حس متضاد، یکی در جهت مبارزه و جنبش چپ و دیگری به طرف انزوا و مبارزه فردی، کاملاً حس می‌شود. برخلاف «بچه‌های عموم توأم»، در «پسر بومی» شخصیت‌های داستان، نه از طریق عمل جمعی و مبارزه‌ای انقلابی، بلکه از طریق عکس‌العملیات فردی و تمایلات و برداشت‌های شخصی به خودآگاهی دست می‌یابند. بیگر پس از درونی کردن انگیزه‌های جنایت خود، و پس از کاوش در پیامدهای آن، خودآگاه می‌شود. به همین خاطر، بیگر از جنایتی که مرتکب شده نتیجه‌هایی می‌گیرد که هم برای قاضی و هیئت منصفه، و هم برای وکیل کمونیست او غیرمتربقه است.

رایت در «پسر بومی» برای نکته تأکید می‌کند که توجه او صرفاً معطوف ذکر مسئله سیاهان نیست و عرصه‌ای گسترده‌تر را در بر می‌گیرد. در مقدمه همین کتاب می‌-

نویسند، «هنگام نوشتن این رمان متوجه شدم که بیگر فقط سیاه نیست! گاهی هم سفید پوست است.» در ادامه همین بحث می‌افزاید، «نقطه اوج زندگی من بسط احساسم درباره شخصیت بیگر بود، که چهره زندگی من را تغییر داد.» از این‌رو در «پسر بومی» نیز خواست رایت برای وحدت میان انسانها، اعم از سیاه یا سفید، و ایجاد جامعه‌ای آزاد و برابر تعجبی می‌کند. در این رمان نامزد زن مقتول و وکیل سفید پوست بیگر یا او همدردی و همدلی دارند. هیچ‌کس نه کاملاً سیاه است و نه مطلقاً سفید.

پس از انتشار «پسر بومی» و جدایی کامل رایت از جنبش کمونیستی انزواطلبی و تنها‌یی رایت پیوسته فزونی گرفت. همانطور که در مقدمه رمان «پسر بومی» نیز می‌گوید، «عکس العمل دیگران» برایش اهمیت چندانی نداشت. مهم این بودکه «آرمانهای خودش را متحقق کند». ایمان او به حریت فرد و به حرمت حقوق انسانی بود که در مرحله نهایی رایت را در مقابل جنبش کمونیستی قرار داد:

«آنها، خدا عالم است، فقر دردنگ مرا می‌شناختند. ولی هرگز نتوانستند بر ترسشان از نوع عمل و طرز زندگی یک انسان منفرد غلبه کنند، فردیتی که زندگی با خون و گوشت من عجین کرده بود.»

«عطش امریکایی»، صفحه ۱۲۶

رایت دیگر هرگز اثری به اهمیت ادبی «پسر بومی» ننوشت. آثار آخر او – بویشه آنهایی که در تبعید اختیاری در پاریس نوشته شدند – حاکی از تنها‌یی و یأس فلسفی

تو یستنده‌اند. گرچه رایت هیچگاه از کوشش به منظور کسب آزادی و یافتن هویتی مستقل برای مردمش باز ننشست، اما اکنون دیگر این کوشش را تنها از طریق نوشه‌هایش انجام می‌داد:

«حالا باتواضع، بی‌آنکه رؤیای بلندپروازانه رسیدن به اتحادی گسترده را در سر بپرورانم، می‌خواستم تلاش کنم پلی از کلمات میان خود و آن جهان بیرون بنا کنم. آن جهانی که چنان بعید و پا در گریز بود که به نظر غیر واقعی می‌آمد.»

«عطش امریکایی»، صفحه ۱۵۱

رمان «بیگانه»^{۳۳}، اولین رمان رایت، پس از «پسر بومی» در سال ۱۹۵۳ منتشر شد. در این رمان رایت یکسره از آرمان کمونیستی برید. قهرمان داستان «بیگانه» مردیست منزوی، و قهرمانی او در این واقعیت نهفته که برابر جهان متخاصل و «بیمهوده» خارج مقاومت و ایستادگی می‌کند.

به این ترتیب رایت در دوران فعالیتش در جنبش چپ – دورانی که «عطش امریکایی» را دربر می‌گیرد – طرح «سیاه نوین» را درانداخت؛ در «پسر بومی» این چهره به نقطهٔ بلوغ خود رسید؛ و از آن پس رایت نیز، مانند پدری که مسئولیت خود را در قبال فرزند تمام شده می‌پندارد، این مخلوق خود را رها کرد.

رایت به‌حاطر حرمت حقوق بشری با نظام حاکم بر جامعه به نبرد پرخاست، و به حاطر همین حرمت از حزب

کمونیست رویگردان شد. شکل مبارزه تغییر کرد، اما انگیزه و مضمون آن در اساس یکی بود. از این رو می‌توان گفت که زندگی و آثار رایت شرح سفری است پر فراز و نشیب که عصاره و بیان نمادین آن را می‌توان در سلوک درونی «عطش امریکایی» سراغ گرفت. در آغاز سفر رایت روحی شکاک اما پر امید داشت؛ در پایان پر از شک و از امید تهی بود. اما در طول سفر به آگاهی و خودآگاهی رسید و ناچار تنها یی فرجام سفرش غنا و ژرفایی تازه داشت:

«کلمات را به درون این تاریکی پرتاب
خواهم کرد و منتظر بازتاب آن خواهم نشست،
و اگر بازتابی آمد، گو که بسیار هم ضعیف
باشد، کلمات دیگری می‌فرستم که بگویند،
راهپیمایی کنند، بجنگند، آگاهی از ولع به
زندگی را که در همه ما دهان برای جویدن
گشوده است خلق کنند تا در دلهامان آگاهی
غیرقابل وصف انسان بودن را زنده نگاهدارند.»

«عطش امریکایی، صفحه ۱۵۱

آذر نفیسی

بعضی وقتا تو فکرم، آهای،
تو فکرم که آیا دیگران هم تو فکرند، آهای،
بعضی وقتا تو فکرم، آهای،
تو فکرم که آیا دیگران هم تو فکرند، آهای،
درست مثل من که تو فکرم، آهای، خدایا، درست مثل من که تو فکرم!
ترانه عاصیانه سیاهان

فصل اول

تا چشم به زمینهای مسطح و سیاه اطراف شیکاگو افتاد مأیوس و دمغ شدم، تمام خیالاتم نقش بر آب شد. شیکاگو را شهری دیدم غیرواقعی که خانه‌های افسانه‌ایش از ورقه‌های زغال سیاه پوشیده در دود خاکستری رنگ ساخته شده بود، خانه‌هایی که پی‌هایشان آرام آرام در مرغزار نمناک نشست می‌کرد. بخارهایی که به تناوب در زمینه افق پهناور فوران می‌کردند، در آفتاب زمستانی درخشش مات‌گونه‌داشتند. غوغایی کرکننده شهر به درونم خزید، خزید تا درآنجا سالهای سال یماند. سال ۱۹۲۷ بود. در این شهر چه بر سرم خواهد آمد؟ آیا جان به در می‌برم؟ چندان توقعی نداشتم. فقط می‌خواستم کاری پیدا کنم. مدت‌ها بود که گرسنگی رفیق روز و شبم بود. به جز کتاب خواندن تنوع و تفریحی نداشتم. در تمام طول زندگیم — اگر چه آدمهای زیادی دور و برم بودند — حتی یک رابطه درست و حسابی و پایدار با کس دیگری نداشتم و، چون چنین رابطه‌ای نداشتم، کمبودش را هم حس نمی‌کردم. هیچوقت توقعی از دیگران نداشتم. قطار به درون ایستگاه راه‌آهن خزید. من و خاله مگی¹

1. Maggie

پیاده شدیم و آهسته از میان جمعیت به طرف ایستگاه به راه افتادیم. به اطراف نگاه کردم و به دنبال تابلو «ویژه سفید پوستان - ویژه سیاه پوستان» گشتم. چیزی به چشم نخورد. سیاهان و سفید پوستان در اطراف حرکت می-کردند، هر کس سرش به کار خودش بود. ترسی از مسائل نژادی نبود. در حقیقت، هر کس طوری رفتار می‌کرد که انگار بغیر از خودش آدم دیگری آنجا نیست. برایم عجیب بود که جلو دکه شلوغ روزنامه‌فروشی باشد و روزنامه‌ای بخرم، بی‌آنکه مجبور باشم صبر کنم تا کار یک سفیدپوست تمام شود. و با این وصف، چون همه چیز برایم این‌همه تازه بود، دوباره مضطرب شده بودم؛ اگرچه این اضطراب با آنچه که قبلاً می‌شناختم فرق داشت. می‌دانستم که قوانین غربی این شهر ماشینی را می‌چرخانند و اصلاً شئ داشتم که بتوانم روزی از آنها سر در بیاورم.

همانطور که منتظر اتوبوس بر قی بودیم تا ما را برای اقامت موقت به منزل «خاله کلئو»^۲ ببرد، ساختمانهای سر به فلت کشیده از سنگ و آهن را در سمت شمال تماشا می‌کردم. در این شهر نه انحنایی بود و نه درختی، هرچه بود زاویه بود و خط و مربع، آجر بود و سیم‌های مسی. گاه به گاه زمین زیر پایم از ضربانی دور می‌لرزید و حسن می‌کرد که این جهان به رغم عظمتش به نحو خطرناکی شکننده است. اتوبوسهای بر قی جرق جرق کنان بر ریلهای آهنی می‌گذشتند. ماشینهای بوق می‌زدند. جملات بپریده‌ای در اطراف می‌شنیدم. همانطور که در سوز سرما ایستاده بودم دلم می‌خواست با خاله مگی صحبت کنم، از او چیزی

بپرسم، ولی صورت در هم گشیده‌اش را که دیدم دهانم را بستم. همانجا از برق جنون‌آمیزی که در چشمها یش دیدم فهمیدم که شهر چه فشاری بر ساکنانش تحمیل می‌کند. شک برم داشت. آیا آمدنم به اینجا کار درستی بود؟ ولی امکان بازگشت نبود. من از وحشتی آشنا گریخته بودم، و ممکن بود بتوانم جوری یا این وحشت ناشناخته‌ای که در انتظارم بود تا کنم.

اتوبوس رسید. خاله مگی اشاره کرد که سوار شوم و بعد من را به طرف صندلی هل داد که مرد سفید پوستی رویش نشسته بود و مات از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. کنار مرد نشستم و صاف به جلو رویم نگاه کردم. بعد از مدتی دزدکی از زیر چشم نگاهی به مرد سفید پوست انداختم. همچنان به بیرون زل زده بود، و فکرش جایی دیگر بود. برایش وجود خارجی نداشتم و همانقدر دور از ذهن او بودم که ساختمانهای سنگی خیابان که از جلومان رد می‌شدند. در آن بخش از جنوب که موطنم بود، نشستن من کنار این مرد عملی خلاف قانون به حساب می‌آمد.

اتوبوس از برابر ساختمانهای دودزده می‌گذشت، در هر محله‌ای توقفی می‌کرد، و بعد دوباره برآه می‌افتاد. شاگرد راننده نام خیابانها را به لعنی ادا می‌کرد که من نمی‌فهمیدم. مردم سوار و پیاده می‌شدند، ولی اصلاً به هم نگاه نمی‌کردند. انگار هر کس برای دیگری جزئی از منظره شهر بود. مرد سفید پوست دیگری کنارم نشست و صورتش را در روزنامه‌ای فرو بیند. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ آیا می‌دانست که من سیاه؟

به همان نشانی که از خاله کلئو داشتیم رفتیم و

فهمیدیم که در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کند. پکر شدم، چون فکر می‌کردم در یک آپارتمان زندگی می‌کند. اتاقی از صاحبخانه خاله کلئو اجاره کردم و تصمیم گرفتم تا وقتی کار پیدا کنم همانجا بمانم. گیج شده بودم. همه چیز به نظرم دمدمی و وقتی می‌آمد. فهمیدم که آدمهای دور و بزم اعتماد به نفس ندارند. خاله کلئو خیلی بیشتر از سنش پیر شده بود. شوهرش — بزرگ شده کشتی‌ارهای جنوب — مثل پدر من رفته بود و ترکش کرده بود. چرا رفته بود؟ خاله‌ام نمی‌دانست. زیر فشار زندگی شهر خرد شده بود، همانطور که مادرم خرد شده بود. به هر طرف که چشم می‌انداختم چهره‌هایی می‌دیدم سیاه و مصیبت‌دیده و وحشت‌زده که به عیث می‌کوشیدند خودرا با تمدنی هماهنگ کنند که شناختی از آن نداشتند. خودم را تنها حس می‌کردم. از یک نامنی گریخته بودم و به چنگ نامنی دیگری افتاده بودم.

صبح روز بعد که بیدار شدم، درجه حرارت بیه زیر صفر رسیده بود. خانه به سردی کوچه‌های جنوب در زمستان بسود. دو برابر معمول لباس پوشیدم. در یک رستوران غذا خوردم، سوار اتوبوس بر قیی شدم که مقصدش جنوب شهر بود، آنقدر رفتم تا اینکه دیگر در پیاده‌روها صورت سیاهی ندیدم. دیگر از خط مسرزی «کمریند سیاه» عبور کرده بودم و به قلمروی وارد شدم که در آن امید آن می‌رفت که نزد سفیدها کاری پیدا کنم. در خیابانها برآه افتادم و ویترین مغازه‌ها را تماشا می‌کردم که اعلانی را در ویترین یک اغذیه فروشی دیدم: به یک پادو نیاز است.

داخل شدم و زن سفید پوست تنومندی به طرفم آمد.

پرسید: «شی می خوای؟^۳

صدا بدنم را لرزاند. با خودم گفتم، جهود است. و با شرمندگی به یاد دشنامهای زشتی افتادم که همیشه در آرکانزاس^۴ نشار مغازه‌داران یهودی می‌کردم.

گفت: «فکر کردم شاید به یک پادو احتیاج دارید.» گفت، «آقا! هافمن^۵، حالا که نیشتیش، شبر می‌کنی؟» «بله، خانم.» «بیشین.»

«نه خانم. بیرون منتظر می‌شوم.»

گفت: «ولی بیرون خیل شرده.»

گفت: طوری نیست.»

شانه‌هایش را بالا انداد. به پیاده رو رفت. نیم ساعت در سرمای گزنده منتظر ماندم، افسوس می‌خوردم که چرا در مغازه گرم نماندم، ولی دیگر نمی‌توانستم به مغازه برگردم. مرد سفید پوست طاس و تنومندی وارد مغازه شد و کتش را کند. بله، خود رئیس بود... داخل شدم.

پرسید: «کال می خوای؟^۶

حدس زدم که چه می‌گوید و گفت: «بله، آقا.»

«گ بلا کوجا کال می‌کلدى؟^۷»

«مفیس^۸، تنسی^۹.»

۳. آقا و خانم هافمن یهودی‌اند و برای نشان دادن لهجه‌شان بنناچار تغییراتی در میان معمول حروف دادیم - م.

4. Arkansas

5. Hoffman

6. Memphis

7. Tennessee

گفت: «بلا دل زن من يه وختي تو تنسي کال می کلد.» استخدام شدم. کار ساده بود، ولی وقتی دیدم حتی یك سوم چيزهای را که به من می گويند نسی فهمم دمغ شدم. گوشهاي کند و جنوبي من با لهجه غليظ و نامفهوم آنها مانوس نبود. يك روز صبح خانم هافمن از من خواست به مغازه‌اي در آن نزديکي بروم — که صاحبش پسر عمومي او می شد — و يك قوطى مرغ آلا كينگ^۱ بگيرم. قبله هیچ وقت چنين کلمه‌اي به گوشم نخورده بود و از او خواستم که اسم را تکرار کند.

گفت: «چيژي حاليت نيشت؟»

جرأت به خرج دادم و با کمرويی گفتم: «اگر لطف کنيد برایم بنویسید، می فهمم که باید چه چیزی بگیرم.» با خشمی ناگهانی فریاد زد: «نمی تونم بینویشم! تو دیگه چی جور پشري هشتی؟» صداهای مجازی را که از دهانش خارج شده بود به خاطر سپردم و به مغازه رفتم.

خیلی آهسته گفت: «خانم هافمن يك قوطى مورخ آور لار کينگ می خواهند.» و اميدوار بودم طرف فکر نکند دارم دستش می اندازم.

مدتی به من خيره شد و بعد گفت: «خيل خوب.» قوطی در پاکت گذاشت و به من داد؛ بیرون مغازه توی خیابان پاکت را باز کردم و بر چسب را خواندم: مرغ آلا کينگ. زير لب فحش دادم، از خودم بدم آمده بود. اين کلمات را می دانستم. لهجه غليظ او باعث شد گچيج بشوم. با اينهمه از دست انگلیسي شکسته بسته او

۱ مرغ A'la King با سنس سفید.

عصبانی نبودم؛ انگلیسی من هم شکسته بسته بود. ولی چرا بیشتر حوصله به خرج نداد؟ تنها یک جواب به مغزم خطاور کرد. من سیاه بودم و او اهمیتی نمی‌داد. یا اینکه من اینطور فکر می‌کردم... اصرار داشتم محیط فعلی اطرافم را از پشت عینک محیط قبیلم ببینم. بنابراین استدلالم این بود: «اگر چه انگلیسی زبان یومی من است و امریکا، سرزمین من، او، یک بیگانه، می‌تواند مغازه‌ای را اداره کند و در محلی کسب و کار داشته باشد که من حتی نمی‌توانم در آن زندگی کنم. بعد هم استدلال کردم که او از این مسئله با خبر است و سعی دارد از موقعیت خودش در مقابل من دفاع کند.»

(تا وقتی که کار در اگذیه فروشی را ول نکردم نفهمیدم که درمورد انگلیزها و نظرهای آقای هافمن و همسرش دچار چه اشتباه فاحشی شده بودم. چیز چندانی نیاموخته بودم که بتواند مرا در پیدا کردن راهم از میان این روایط نژادی گیج‌کننده یاری دهد. من که ارزش ظاهری محیط اطرافم را پذیرفته بودم و گرفتار احساسات شخصی خود بودم، مدام از خود می‌پرسیدم مگر سیاهپوستان چه کرده‌اند که این جهان دیوانه را بر سر خود آوار کرده‌اند؟

(وجود جدایی میان سیاهان و سفیدپوستها برای من روشن بود؛ اما آنچه مرا به ستوه می‌آورد و دمغ می‌کرد، تأثیر آن بر شخصیت آدمها بود. فکر نمی‌کردم برای کسی تمدیدی به شمار بیایم، با این وصف به محض آنکه آنقدر بزرگ شدم که بتوانم بیندیشم فهمیدم که دیر زمانی است که کل شخصیت من، آرزوهای من هیچ به حساب

نمی‌آیند؛ یعنی تا حدی عین معنای کلماتی که به کار می‌بردم به خوبی مفهوم نمی‌شد.

(وقتی به ناکجا آبادی می‌اندیشیدم که ذهن سیاهپوستان امریکایی را بدان مشغول کرده بودند، با خود می‌گفتم آیا در تمام طول تاریخ بشریت هجومی بدتر از تفکر تبعیض نژادی می‌توان یافت که شخصیت انسانی را بدینگونه تباہ و ویران کند. برای فرار از هجوم نژادپرستی که تا ژرفای زندگیم ریشه دوانیده بود هر نوع زندگی را با آغوش باز می‌پذیرفتم، به جز آنچه در آن می‌توانستم خود را بازیابم. حاضر بودم تحت نظامی فئودالی زندگی کنم، نه به این دلیل که فئودالیسم را ترجیح می‌دادم بلکه به این دلیل که حس می‌کردم فئودالیسم تنها بخشی از وجود انسان را به کار می‌گیرد، خودش را مشخص می‌کند، مقام اجتماعی و نقش او را تعیین می‌کند. حاضر بودم در سخت ترین نوع استبداد زندگی کنم، چون حس می‌کردم که نظامهای استبدادی هم حدود و ثور کاربرد انسان را، هر قدر هم که توهین‌آمیز باشد، مشخص می‌کنند.

(زمانی که در ممفیس کار می‌کردم، وقتی شرتی^۹ خودش را در اختیار سفید پوستهای می‌گذاشت تا بزنندش، خشکم زده بود؛ ولی وقتی در شیکاگو کار کردم، فهمیدم که شاید حتی کتک خوردن بهتر از بلا تکلیفی است... وقتی با شور فراوان و در جستجوی انطباق شرافتمدانه با گستره امریکا تسلیم نشدن را انتخاب کردم، با این کار وحشت و نگرانی هر روزه، اضطراب و ناآرامی ابدی را به جان خریدم. حالا می‌توانstem با آن سیاهان زجر دیده‌ای

همدردی کنم – اگر چه نمی‌توانستم به تأیید عملشان رضا دهم – که واداده بودند و پهلوی شکنجه گران‌سفید پوستشان رفته و گفته بودند: «مرا بزنید، اگر که سهم من این است، بزنیدم و بگذارید احساس آرامش کنم، بگذارید راحت باشم!»

(نفرت ناشی از رنگ پوست، زندگی سیاهان را فروتر از زندگی سفید پوستان قرار داده و انسان سیاه، که عکس‌العملش در مقابل آرزها یش شبیه سفید پوستان بود، می‌جنگید تا آگاهی از این تفاوت را در قلبش به خاک بسپارد چون این آگاهی سبب وحشت و تنہایی او می‌شد. انسان سیاه، که مورد نفرت سفید پوستان و منفور فرنگی بود که خود جزء حیاتی آن به شمار می‌آمد، کم کم خودش هم از چیزی درون خودش که مورد نفرت بقیه بود متنفس شد. ولی غرورش او را وامی‌داشت این نفرت از خود را پنهان کند، چون نمی‌خواست سفید پوستان بدانند که آنچنان دربست مغلوب آنها شده است که تمامی زندگی‌ش تابع تلقی آنها از اوست. ولی درین اختفای این نفرت از خود، بنچار نمی‌توانست از آنها بی که چنین نفرت از خودی را در او برانگیخته بودند متنفس نباشد. بتایران همه ساعات روزش را مصروف جنگ با خود می‌کرد، قسمت عمده نیرویش را صرف مهار کردن احساسات عناان گسیخته‌اش می‌کرد؛ احساساتی که نمی‌خواست در وجودش باشند ولی کاری از او ساخته نبود. انسان سیاه که در پشت سد نفرت دیگران مانده و به احساسات خود دلمشقول بود، مدام با واقعیت ستیزه می‌کرد. او ناتوان شده بود، کمتر قادر بود جهان عینی را ببیند و درباره‌اش

قضاویت کند. و وقتی به این مرحله رسید، سفید پوستان نگاهش می‌کردند و می‌خندهند و می‌گفتند:

(«نگاه کن، نگفتم کاکاسیاه‌ها همه‌شان همیتمپورند؟»

(برای آنکه گره‌کور این احساسات سرکوب شده را بگشایم، بخش خالی قایق شخصیتم را با رویاهای چاه طلبانه انباشتم تا مانع واژگون شدن آن به دریای بیخیری بشوم.

من هم مثل همه امریکاییان رویایی اشتغال به حرفا‌ی و پول درآوردن را در سر می‌پروراندم، رویایی کار برای شرکتی که به من اجازه پیشرفت بدهد تا آنکه به مقام مهمی ارتقا یابم. حتی رویایی تشکیل گروههای مخفی سیاهان که با همه سفید پوستهای بجنگند... و اگر سیاه پوستان موافق تشکیلاتی اینچنین نمی‌بودند، بالاجبار با خود آنها مبارزه می‌کردم. و باز هم کار به نفرت از خود ختم می‌شد، ولی این نفرت دیگر نفرتی بود که متوجه بیرون از خودم، یعنی سیاهپوستان دیگر، بود. با اینهمه - با آن بخش از مغزم که ساخته دست سفیدپوستان بود - می‌فهمیدم که هیچیک از رویاهایم به واقعیت نمی-پیوندند. بعد از خودم متنفس می‌شدم که اجازه داده‌ام ذهنم به چیزهایی دست نیافتنی مشغول شود. باز روز از نو، روزی از نو.

(کم کم در اعمق ذهنم دستگاهی تعییه کردم تا سد راه تمام رویاهای آرزوهایی شود که خیابانها، روزنامه‌ها، و فیلمهای شیکاگو در من برمی‌انگیختند. داشتم دوران کودکی دومی را می‌گذراندم؛ محدودیت امکانات از نو بر من آشکار شده بود. چه رویایی را می‌توانستم در سر بپرورانم که در آن احتمال تحقق باشد؟ هیچ‌چیزی به ذهنم

نمی‌رسید. و بتدریج، دقیقاً بر همان هیچ، همان حس‌دايم خواستن بدون داشتن، منفور بودن بدون دلیل بود که ذهنم متکی شد. داشتم به ابهام درمی‌یافتم که زندگی برای یئ سیاهپوست در امریکا چه معنایی دارد، نه در قالب وقایع بیرونی، لینچ کردن، جیم کرویسم^{۱۰} و خشونتهای بی‌پایان، بلکه در لباس احساسات به چهارمیخ کشیده شده، درد روحی. دریافتم که زندگی سیاهان، از آنجا که به رنجی که می‌برند آگاه نیستند، سرزمهینی بسی حاصل است، و تنها محدودی از سیاهان معنای زندگیشان را می‌دانند؛ می‌توانند سگذشتگان را بیان کنند).

خبر شدم که امتحان استخدام در اداره پست نزدیک است، فوراً یک تقاضانامه پر کردم و منتظر ماندم. با نزدیک شدن تاریخ امتحان مشکل دیگری پیش آمد. چطور می‌توانستم بدون از دست دادن شفلم یک روز به سر کار نروم؟ در جنوب اگر یک سیاهپوست نزد کارفرمای سفیدپوستش برود و از او برای گذراندن امتحان شغلی دیگر منحصري بخواهد بی‌عقلی‌اش را ثابت کرده است. معنی‌اش این است که آن سیاهپوست کارکردن نزد کار-فرمای سفیدپوستش را دوست ندارد، و فکر نمی‌کند با او رفتاری عادلانه می‌شود و – از آنجایی که اغلب مشاغل سیاهان در جنوب متضمن روابطی شخصی و پدرسالارانه

۱۰ Jim Crowism : (منسوب به Jim Crow ، سیاه قالبی در ترانه‌ها و رقصهای قرن نوزدهم)؛ تبعیض نژادی، بخصوص علیه سیاهان، به دستاویز قوانین عرف و شرع، که مشوق جدایی وسایل و امکانات عمومی (مثل اتوبوس، مدرسه، قتل و...) برای سفیدپوستان و سیاهپوستان است.

بود — خطر آن را دارد که به مجادله لفظی بینجامد و مسکن است خشونت هم به دنبالش بیاید.

مواجهه با این مشکل باعث شد بنشینم و با خودم فکر کنم که آقای هافمن چه جور آدمی است، و دریافتم که او را نمی‌شناسم؛ یعنی اصل نظر او را راجع به سیاهان نمی— دانم. آیا اگر از او چنین خواهشی می‌کردم آنقدر دلسوز بود که بگذارد یک روز با حقوق مرخصی بگیرم؟ پولش را لازم داشتم. بعید نبود بگوید: «اگر این کار را دوست نداری برو توی خانه‌ات بنشین.» به این نتیجه رسیدم که از او مطمئن نیستم، بتایراین بهتر است خطر نکنم. از خیر پول بگذرم و بی‌آنکه خبر بد هم سر کار نروم.

قرار بود امتحان روز دوشنبه برگزار شود؛ آن چند وقت را بطورمنتظم کار کرده و آنقدر خسته بودم که اگر بدون استراحت سر امتحان می‌رفتم نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم. تصمیم گرفتم شنبه و یکشنبه و دوشنبه به سر کار نروم. ولی به آقای هافمن چه بگوییم؟ بله، می‌گفتم که مريض بوده‌ام. نه، این خيلي آبکي است. به او می— گفتم که مادرم در ممفیس مرده بوده و برای تدفینش رفته بودم. این دروغ ممکن بود کارها را درست کند. امتحان را دادم و وقتی سهشنبه به مغازه رفتم، بدیهی است که آقای هافمن حیرت زده شد.

گفت: «اصلًا فکلش را نمی‌کلدم باز بیایی.»
«واقعاً متأسفم آقای هافمن.»

به دروغ گفت: «مادرم در ممفیس مرده بود و مجبور شدم برای تدفینش بروم.»

نگاهم کرد و سری تکان داد.

گفت: «ریچ، دالی دلوغ می‌گی..»

خیلی محکم به دروغ گفتم: «من دروغ نمی‌گویم..»

گفت: «کالی داشتی، بلاهمین نیومدی» و شانه بسالا
انداخت.

پشت بند دروغ اول دروغ دیگری گفتم: «نه، آقا. من
دارم راستش را به شما می‌گویم..»

گفت: «نه، دلوغ می‌گی. منو ناماید کلدی.»

با اوقات تلغی و به دروغ گفتم: «خوب، تنها کاری که
از دستم بر می‌آید این است که راستش را به شما بگویم..»
«چلا تلفن نزدی؟»

دروغی تو و تازه تحویل دادم که: «به فکرم نرسید.»

گفت: «ریچ، اگر مادرت مرده بود، به من که می‌گفتی..»

باز هم به دروغ گفتم: «وقت نداشتی. باید به قطار
رسیدم..»

«پولش را از کژا آولدی؟»

گفتم: «از خاله‌ام گرفتم.» و از اینکه مجبور بودم

دوباره و دوباره دروغ بگویم حالم بهم می‌خورد.

گفت: «من پسلی را که دلوغ بگوید نمی‌خوام..»

«من دروغ نمی‌گویم.» این دروغ را با هیجان گفتم که

دروغهای دیگرم را بپوشانم.

خانم هافمن هم وارد شد و هر دو شان بر سرمت احتند.

گفتند: «ما می‌دونیم. تو از جنوب می‌آیی. فرک

می‌کنی نمی‌تونی راستش را به ما بگویی. ولی ما اژیتت

نمی‌کنیم. ما مثل جنویی‌ها فرک نمی‌کنیم. ما مگر با تو

خوب لفتار نکرده‌ایم؟»

زیر لب گفتم: «بله خانم،
«پش چرا دلوغ می‌گویی؟»

با تمام قدر تم به دروغ گفتم: «من دروغ نمی‌گویم.» عصبانی شدم چون می‌دانستم که آنها می‌دانند که دارم دروغ می‌گویم. دروغ گفتم تا خودم را حفظ کنم، و بعد مجبور شدم دروغ بگویم که دروغم را حفظ کنم. آنقدر سفیدپوست‌هایی دیده بودم که ازشان برمی‌آمد مرا با خشونت برای امتحان دادن مذمت کنند که نمی‌توانستم خطر راست گفتن به آقای هافمن را به جان بخرم. ولی حالا دیگر چطور می‌توانستم به او بگویم که چون از خودم مطمئن نبودم دروغ گفتم؟ دروغ گفتن بد بود، ولی فاش کردن حس عدم اطمینانی که داشتم بدتر بود. این امر شرم‌آور بود و من دوست نداشتم شرم‌منده شوم.

نظرات آنها برایم بکلی حیرت‌آور بود. از کارشان در مقازه می‌زدند تا با من حرف بزنند، و من قبل از هرگز چنین چیزی را از سفیدپوستان ندیده بودم. اگر یک سفیدپوست جنوبی بود می‌گفت: «گورت را گم کن!» یا «خیلی خوب، کاکا سیاه، بروسرکارت.» ولی هیچ وقت سفیدپوست‌ها اینطور پیگیر و جدی نمی‌ایستادند تا مرا بکاوند و سؤال پیچم کنند. برایم روشن شد که سعی می‌کنند با من مثل آدم برابر رفتار کنند، در نتیجه مشکل‌تر می‌توانستم به آنها بگویم که دروغ گفته‌ام و چرا دروغ گفته‌ام. حس می‌کردم اگر اعتراف کنم، از نظر اخلاقی به آنها امتیازی داده‌ام که تحملش برایم ناممکن است. آقای هافمن گفت: «خیلی خوب، همینجا بمون و کال کن. می‌دونم دالی دلوغ می‌گویی، ولی بلام مهم نیست.»

می خواستم دست از کار بکشم. او به من توهین کرده بود. ولی بخلاف میلم او را دوست داشتم. بله، من کار غلطی کرده بودم، ولی کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم برای چه جور آدمهایی کار می کنم؟ شاید آقای هافمن از امتحان دادنم با خوشحالی استقبال می کرد، ولی امیدهای من بسیار ضعیفتر از هراسهای قدرتمند بود.

کار هر روزه با آنها و اینکه می دانستم که آنها می دانند من از ترس دروغ گفته ام داغانم می کرد. می دانستم که نسبت به من و ترسم احساس ترحم می کنند. تصمیم گرفتم که کار را ول کنم و به جای اینکه با آنها بمانم پیه گرسنگی را به تن بمالم. شنبه بعد، از مغازه بیرون آمدم بدون اینکه به آنها بگویم که برنمی گردم، چون جرأتش را نداشتم با آنها خدا حافظی کنم. فقط می خواستم بسرعت بروم و کاری کنم تا فراموش کنند که اصلا برای آنها کار می کرده ام.

بعد از یک هفته ول گشتن، بعنوان ظرفشور در یک کافه شمال شهر، که تازه باز شده بود، استخدام شدم. کار فرمایم، زن سفید پوستی بود که از من خواست بسته های ظروف را باز کنم، میزهای نو را جابجا کنم، دیوار را رنگ بزنم و غیره. مسؤول دادن صبحانه بودم. عصرها بشقاپهای غذا را با چرخ مخصوص برای مشتریان هتل، که نمی خواستند برای شام پایین بیایند، می بردم. هفته ای پانزده دلار مزدم بود، ساعات کارم طولانی بود، ولی غذایم را سرکار می خوردم.

آشپز، زن فنلاندی مسنی بود با صورت باریک و استخوانی. چند پیشخدمت زن سفیدپوست هم بودند. من تنها سیاه کافه بودم. پیشخدمتها آدمهای زبر و زرنگ و محکمی بودند و من با شوق و شعف دریافت که نظراتشان تا چه حد با دختران سفیدپوست جنوب متفاوت است. کسی به آنها نیاموخته بود تا میان خود و من درهای عمیق ایجاد کنند. آنها تقریباً از نفرت ناشی از رنگ پوست میراثی نبرده بودند.

یک روز صبح که داشتم قهوه درست می‌کرد، کور^{۱۱} با یک سینی پر از غذا پیش آمد و برای اینکه فنجان قهوه را جلو بکشد خود را به من فشرد.

گفت: «معدرت می‌خواهم، ریچارد.»

با لحنی عادی گفت: «او، مهم نیست.»

ولی در این فکر بودم که او یک دختر سفیدپوست است و بدنش را خیلی محکم به بدنم چسبانده، واقعه‌ای که هرگز قبل از آن در زندگیم رخ نداده بود، واقعه‌ای که وحشت را برایم تداعی می‌کرد، ولی او متوجه رنگ سیاه من نبود یا متوجه اینکه این کار او در جنوب چه معنایی می‌داد. و اگر من در جنوب به دنیا نیامده بودم، این حرکت ناچیز او در نظرم همانقدر بی‌اهمیت بود که برای او. همانطور که نزدیکم ایستاده بود نتوانستم مانع این فکر شوم که اگر یک دختر سفید پوست جنوی می‌خواست فنجان قهوه را پیش بکشد، به من امر می‌کرد که کنار بروم مبادا که با من تماسی حاصل کند. مشغله آشپزخانه داغ و شلوغ می‌بایست برای یک لحظه متوقف می‌ماند تا که من بدن

تیره‌ام را آنقدر کنار بکشم که دختر سفید پوست جنویی بتواند فنجان قهوه‌ای را بردارد. وقتی برایم روشن شد که دختر سفید پوستی که حالا بی‌پروا به من تکیه داده است نه به من فکر می‌کند و نه وحشتی عمیق و مبهم و غیرمنطقی در او هست که سبب شود فکر کند که من موجودی هستم که باید به هر قیمت از من پرهیز کرد، از نظر عاطفی عمیقاً احساس امنیت کردم.

یک روز تابستان، یکی از دخترهای سفید پوست صبح دیگر به سر کار آمد و با عجله وارد آبدارخانه شد که من در آن مشغول کار بودم. به دستشویی زنانه رفت و لباسش را عوض کرد؛ صدای باز شدن در را شنیدم و لحظه‌ای بعد از شنیدن صداش حیرت کردم.

«ریچارد، زود باش! بند پیش‌بندم را بیند!»

پیش‌ش به من بود و بند‌های پیش‌بندش آویزان. برای یک لحظه نمی‌دانستم چه کار کنم، بعد دو بند آویزان را گرفتم و یک دور دور کمرش پیچاندم و دوباره آنها را به پشت بردم و سرسی گرهی زدم.
دستم را برای یک لحظه گرفت و گفت، «یک دنیا ممتون». و رفت.

به کارم ادامه دادم و همه‌اش در فکر بودم که این واقعه کوچک، ساده و انسانی برای یک سیاهپوست در جنوب، آنجا که بیشترین ایام گرسنگی ام را در آن سپری کرده بودم، چه معناهایی می‌توانست داشته باشد.

دخترها را تحسین نمی‌کردم، ازشان متنفر هم نبودم. عکس‌العلم نسبت به آنها نوعی حیرت همیشگی و دوستانه بود. بیشتر اوقات در حضورشان ساکت بودم، اگر چه

می‌دانستم که بیشتر از خیلی از آنها زندگی را می‌شناسم. همانطور که مشغول کار بودم به صحبت‌های شناسنامه می‌دادم، متوجه می‌شدم که روایت سر و دست شکسته‌شان از مشکلات و واقعیات زندگی چقدر مبهم و بی‌سر و ته و سطحی است. خیلی چیزها بود که گیجشان می‌کرد و من می‌توانستم برایشان توضیح بدهم، ولی هرگز جرأتش را نداشتمن.

موقع ناهار روی نیمکتی در پارک نزدیک محل کارم می‌نشستم و پیشخدمت‌های زن هم می‌آمدند و کنارم می‌نشستند. با هم حرفهای بی سروته می‌زدند، می‌خندیدند، شوختی می‌کردند و سیگار می‌کشیدند. با رؤیا‌های پر زرق و برقشان آشنا شدم، با آرزوهای ساده‌شان، با زندگی خانوادگیشان، با ترسشان از نزدیک شدن به عمق مسائل، با مشکلات جنسیشان، با شوهرهایشان. آنها گروهی پرشور، ناآرام، پرحرف و ناآگاه بودند و به همین دلیل مطابق عرف و عادت مهربان و فاقد هر نوع احساسات شخصی بودند. اصلاً نفرت و ترس را نمی‌شناختند و بظور غریزی تلاش می‌کردند تا از هر نوع شور و اشتیاقی اجتناب کنند.

غالباً از خودم می‌پرسیدم که آنها از زندگی چه می‌خواهند، ولی هرگز پاسخی پیدا نکردم، و به گمانم خودشان هم اصلاً فکرش را نمی‌کردند. آنان بر سطح روزگار می‌زیستند، لبخند‌هاشان، لبخند‌های سطحی بود، و اشک‌هاشان، اشکهای سطحی. زندگی سیاهان عمیق‌تر و واقعی‌تر از آنها بود، ولی من آرزو می‌کردم که کاش سیاهان هم می‌توانستند مثل آنها اینهمه بی‌خيال و خونسرد

زندگی کنند. آن دخترها هرگز از عواطفشان سختی نمی-گفتند، هیچکدامشان آن بینش یا ابزار حسی را نداشتند که با آن خود یا دیگران را یشناسند. چقدر از نظر فرهنگی از هم دور بودیم! همه زندگیم به حس کردن و پژوهش احساساتم گذشته بود؛ و همه زندگی آنها مصروف مبارزه برای نیل به اهداف کوچک شده بود، بدست آوردن جوابیز حقیر مادی زندگی امریکایی؛ لغاتمان مشترک بود، ولی زبان من با زبان آنها فرق داشت.

به نظر من عمیق‌ترین مشکل سیاهان همان فاصله روانی ای بود که تزادها را از هم جدا می‌کرد. این دختران سفید پوست فقیر و ناآگاه اگر می‌خواستند زندگی من را دریابند دست کم می‌بايست در زندگی خودشان به انقلاب عظیمی دست می‌زدند. دیگر قبول کردم که برای آنکه در زندگیشان کامل و بالغ شوند باید زندگی‌هایی مثل زندگی من و رنجی را که برد بودم بشناسند.

(حال که در خاطرم آن دخترها و زندگیشان را مرور می‌کنم حس می‌کنم که برای درک اهمیت مسئله سیاهان، امریکای سفید پوست‌ها باید بزرگتر و ریشه‌دارتر از آن باشد که تاکنون شناخته‌ایم. فکر می‌کنم امریکا با آن گذشته سطحی‌اش، با آن خصوصیت ملی الکسی خوشش، با آن اخلاقیاتی که آنقدر با نفرت تزادی عجین شده، نمی‌تواند کاری چنین گسترده و پیچیده را به انجام رساند. از نظر فرهنگی انسان سیاه مبین یک تنافق است: اگر چه جزء تفکیک ناپذیر ملت است، از کل سمت و سوی فرهنگی امریکا کنار گذاشته شده است. صریح بگوییم، آدم حس می‌کند حقش است که کنار بگذارندش، و حس می‌کند

غلط است که راحت به او اجازه ورود بدهند. بتایرا این اگر روزی ملت، در چارچوب فرهنگ فعلی اش بخواهد خود را از نفرت نژادی بپالاید، خود را در جنگ با خود خواهد یافت و تشنجه ناشی از سر درگمی اخلاقی و حسی او را درهم خواهد پیچاند. اگر این ملت روزی به بررسی رابطه واقعی خود با سیاهان بپردازد، در می‌یابد که دارد کاری به مراتب بیش از این می‌کند؛ چرا که بینش ضد سیاه سفید پوستان تنها بخش اندکی از بینش اخلاقی ملت است – هر چند از نظر تمثیلی اهمیت فراوان دارد. امریکای بسیار جوان و توپای ما که شهروتران است چون تنهاست و متباوز است چون می‌ترسد، اصرار دارد که جهان را خوب و بد ببیند، مقدس و پلید، فراز و فرود، سفید و سیاه. امریکای ما از واقعیت هراس دارد، از تاریخ، از فعل و انفعالات، از ضرورت. پس ساده‌ترین راه را بر می‌گزیند. بر هر که درک نمی‌کند داع لعنت می‌زند، و هر که را ظاهری متفاوت دارد کنار می‌گذارد، و یا جامه حقانیتی که بر تن می‌کشد وجدانش را آرام می‌کند. آیا دارم سرزمه‌ای اجدادیم را لعنت‌می‌کنم؟ نه، چون من هم در این عیوب شخصیتی سهیم هستم! من براستی باور ندارم که این امریکای تازه بالغ و از خود راضی، بیگانه با رنج و درد و دشمن وجود و قداکاری، آماده باشد در اساسی‌ترین باورها یش کند و کاو کند.

(می‌دانم که میان من و آن دختران سفید پوستی که با آنها کار می‌کردم نژاد و رنگ پوست حایل نبود، بلکه ارزش‌های متعارفی حایل بود که به زندگی معنا می‌دهند. برون نگری مدام آنها، عشق مفرطشان به رادیو،

ماشین، و هزاران گول زنک دیگر پاucht شده بود که آنها خیالپروری کنند و چشم به دنگ و فنگ زنگی بدوزند. برایشان ممکن نبود زبانی را بیاموزند که به آنها یاد دهد از آنچه در دل خودشان یا دیگران است سخنی بگویند. ترانه‌های مشهور روز زیان حال وضع روحی آنها بود.

(به نظر من، جوهر وضعیت کنایی انسان سیاه در امریکا این است که او محکوم به زیستن در انزواست، در حالیکه همانها یی که او را محکوم کرده‌اند، برای حقیرترین اهداف همه آدمهای روی کره زمین تلاش می‌کنند. شاید اگر انسان سیاه می‌توانست باور کند که برای نیل به هدفی دور و والا رنج می‌کشد می‌توانست وضعیتش را با آغوش باز بپذیرد؛ ولی وقتی در فرهنگی سهیم است که او را لعن می‌کند، و می‌بیند که بنجبل پرستی است که چشم ملت را بر خواسته‌ای او بسته، در وجودش طوفان به پا می‌شود.)

اگر چه از یوغ فشار جنوب گریخته بودم، رفتارم تغییری نکرده بود. به قن آموخته بودند که صورتی دایماً مترسم داشته باشم و به رغم این واقعیت که محیط کنونی ام اجازه می‌داد که آزادانه‌تر احساساتم را بروز دهم باز به رفتار قبلی ام ادامه می‌دادم. احساساتم را مخفی می‌داشتم و از هر رابطه‌ای با سفیدپوستان که ممکن بود احساساتم را لو بدهد اجتناب می‌کردم.

یک روز بعد از ظهر مدیره رستوران به آشپزخانه آمد و من دید که روی جعبه‌ای نشسته‌ام و یک نسخه «آمریکن

مرکوری»^{۱۲} مطالعه می‌کنم.

پرسید: «تو دیگر چه می‌خوانی؟»

بلافاصله حالت دفاعی گرفتم، اگرچه می‌دانستم لزومی ندارد.

گفتم: «وآللہ، هیچی، مجله است.»

پرسید: «از کجا گیرش آورده؟»

مجله را خریده بودم. به دروغ گفتم: «والله، پیداش کردم.»

پرسید: «چیزی از ش می‌فهمی؟

«بله، خانم.»

داد زد: «عجب، سیاه برزنگی ظرفشور هم «امریکن مرکوری» می‌خواند!»

می‌رفت و سر تکان می‌داد. احساسات متضادی داشتم. خوشحال بودم که فهمیده است آنقدرها هم خنگی نیستم. ولی کمی هم عصبانی شده بودم، چون به نظرش عجیب می‌آمد که یک ظرفشور مجله بخواند. بعد از آن کتابهای و مجلات را در روزنامه می‌پیچیدم تا کسی نتواند آنها را ببیند و آنها را در خانه می‌خوانند یا در اتوبوس موقع آمد و رفت به سرکارم.

تیلی^{۱۳}، آشپز فنلاندی، زنی بود بلند قد، سرخ رو و استخوانی که معلوم نبود چند سالش است. موهای بلند و سفیدی مثل برف داشت که پس گردنش گوجه می‌کرد. آشپزیش، عالی بود و حسابی از پس کارش بر می‌آمد. یکروز صبح که داشتم از کنار اجاق خوراکیزی که جلن و ولن می‌کرد ردمی شدم، شنیدم تیلی سرفه کرد و تفانداخت.

ایستادم و بدقت نگاه کردم که ببینم خلطش را کجا انداخته است، ولی چیزی ندیدم، سرش را که در بخار محو بود روی دیگه بزرگی خم کرده بود. غریزه‌ام حکم می‌کرد که تیلی سرفه کرده و در همان دیگه تف انداخته است، ولی دلم گواهی می‌داد که هیچ بنی بشوی نمی‌تواند آنقدر کثیف باشد. تصمیم گرفتم مراقبش باشم. حدود یک ساعت بعد شنیدم تیلی گلویش را خرخرکنان صاف کرد، دیدم سرفه کرد، و در سوبجوشان تف انداخت. نفسم را حبس کردم؛ دلم نمی‌خواست آنچه را دیده بودم باور کنم.

آیا می‌بایست به مدیره می‌گفتم؟ آیا حرفم را باور می‌کرد؟ یک روز دیگر هم مراقب تیلی بودم تا مطمئن شوم در غذا تف می‌کند. می‌کرد، شکی نبود. ولی اگر می‌گفتم چه اتفاقی افتاده است، چه کسی حرفم را باور می‌کرد؟ من تنها سیاهپوست رستوران بودم. ممکن نبود فکر کنند که من از آشپز بدم می‌آید؟ دیگر آنجا غذا تغوردم و منتظر فرست ماندم.

کار رستوران داشت به سرعت زیاد می‌شد و دختر سیاهپوستی را برای درست کردن سالاد استخدام کردند. بلاfacile پهلویش رفتم.

از او پرسیدم: «بگو ببینم، می‌توانم بہت اعتماد کنم؟»

پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»
«حرفی نزن، فقط مراقب آن آشپز باش.»
«چرا؟»

«یالله، نترس دیگر. فقط مراقب آشپز باش.» طوری به من نگاه می‌کرد که انگار دیوانه‌ام؛ و راستش

را بگویم، فکر کردم نمی‌بایست چیزی به کسی می‌گفتم.

پرسید: «منتظرت چیست؟»

گفتم: «خیلی خوب. بہت می‌گویم. آن آشپز توی غذا تف می‌کند.»

داد زد: «چی داری می‌گویی؟»

گفتم: «یواش‌تر.»

زیر لب پرسید: «تف‌می‌کند؟ چرا این کار را می‌کند؟»
«نمی‌دانم. ولی مراقبش باش.»

با نگاهی طعنه‌آمیز از پلمهویم رفت. ولی نیم ساعت بعد با عجله پیشم آمد، حالش بد شده بود، خودش را روی یک صندلی انداخت.

«وای خدا، حالم دارد بهم می‌خورد.»

«دیدی چه کار کرد؟»

«تف می‌کند توی غذا!»

پرسیدم: «چه کار باید بکنیم؟»

گفت: «به خانم بگو..»

گفتم: «حرفم را باور نمی‌کند.»

منظورم را که فهمید چشمهاش از حدقه درآمد. ما سیاه بودیم و آن آشپز سفید پوست.

گفت: «ولی اگر او بخواهد به این کار ادامه بدهد، من نمی‌توانم اینجا کار کنم.»

گفتم: «پس خودت پهش بگو.»

گفت: «حرف من را هم باور نمی‌کند.»

بلند شد و به دستشویی رفت. وقتی برگشت خیره به من نگاه کرد. ما دو سیاهپوست بودیم و در سکونت از یکدیگر می‌پرسیدیم که آیا به مدیره سفید پوست رستوران

بگوییم که آشپز سفید پوست و ماهرش تمام روز هنگام آشپزی سر اجاق توی غذا تف می‌اندازد حرفمان را باور می‌کند.

با ناله گفت: «نمی‌دانم.» و رفت.

فکر کردم راجع به آشپز به پیشخدمت‌های زن بگویم، ولی جرأتش را نداشتم. خیلی از دخترها با تیلی دوست بودند. با این حال نمی‌توانستم بگذارم آشپز تمام روز در غذا تف کند. این کار غلط بود، حالا معيارمان برای رفتار انسانی هرچه می‌خواهد باشد. طرف می‌شیستم، می‌اندیشیدم، فکری بودم؛ صبحانه می‌دادم، می‌اندیشیدم، فکری بودم؛ غذای مشتریها را در طبقه بالا به اتاق‌هاشان می‌بردم، می‌اندیشیدم، فکری بودم. هر وقت سینی غذا را بر می‌داشم عقم می‌نشست. بالاخره دختر سیاھ‌پوست مسؤول سالاد پیش‌آمد و کیف و کلاهش را به من داد. گفت: «به جهنم، می‌روم بهش می‌گوییم و کار را ول می‌کنم.»

گفتم: «اگر نیندازدش بیرون، من هم کار را ول می‌کنم.»

پریشان و ناله کنان گفت: «می‌دانم، حرفم را باور نمی‌کند.»

«تو بهش بگو. تو یک زن هستی. ممکن است حرفت را باور کند.»

اشک در چشمانش حلقه زد و مدت زیادی نشست، بعد بلند شد و بسرعت به سالن غذاخوری رفت. به طرف در رفتم و سرک کشیدم. بله، جلو میز بود و داشت با مدیره رستوران صحبت می‌کرد. به آشپزخانه برگشت و به

آبدارخانه رفت؛ من هم دنبالش رفتم.

پرسیدم: «بهاش گفتی؟»

«بله.»

«چي گفت؟»

«گفت که تو ديوانه‌اي.»

گفتم: «واي، خدايا.»

دخترك گفت: « فقط با آن چشمهاي خاکستر يش به من نگاه کرد. چرا تيلی اين کار را می‌کند؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

مدیره دم درآمد و دختر را صدا زد؛ هردو شان به سالن غذاخوری رفتند. تيلی به طرفم آمد؛ بدوری نگاه‌منی کرد.
گفت: «اینجا چه خبر است؟»

دلم می‌خواست با دست بکوبم توی دهانش، گفتم:
«نمی‌دانم.»

زير لب غری زد و به سر اجاق رفت، سرفه کرد، تفسش را در ظرف جوشان غذا انداخت. از آشپزخانه بیرون آمدم و به حیاط خلوت رفتم تا نفسی تازه کنم. مدیره رستوران بیرون آمد.

گفت: «ريچارد!»

رنگش پريده بود، داشتم سيگار می‌کشيدم و بهاش نگاه نکردم.

«راست است؟»

«بله، خانم.»

«درست نیست. می‌فهمی چه می‌گویی؟»

گفتم: «اگر مراقبش ياشيد می‌فهميد.»

نالان گفت: «نمی‌دانم چي بگويم.»

داغان شده بود. به سالن غذاخوری رفت، ولی دیدم که آشپز را از لای در نگاه می‌کند. هردوشان را نگاه می‌کردم، مدیره و آشپز را، و دعا می‌کردم که آشپز دوباره تف کند. تف کرد. مدیره به آشپزخانه آمد و به تیلی زل زد، ولی چیزی نگفت. به گریه افتاد و به سالن غذاخوری دوید.

تیلی گفت: «چه خبر شده؟»
هیچکس جوابی نداد. مدیره آمد و کلاه و کت و پول
تیلی را به طرفش پرت کرد.

گفت: «یا الله، برو پی کارت، سگ کثیف!»
تیلی خیره مانده بود، بعد آرام کلاه، کت و پولش را برداشت، یک لحظه ایستاد، با دست عرق پیشانیش را پاک کرد، بعد تف کرد، منتها این بار روی زمین.
هیچ وقت کسی نفهمید که چرا تیلی دوست داشت در غذا تف کند.

وقتی داشتم راجع به تیلی فکر می‌کردم به یاد زمانی افتادم که رئیسم در می‌سی‌سی‌پی پیشام آمد و مزدم را به طرفم پرت کرد و گفت: «بزن به چاک، کاکاسیاه! از قیافه‌ات خوش نمی‌آید.»

و از خودم می‌پرسیدم که آیا سیاهپوستی که لبخند نمی‌زند و نیشش را پاز نمی‌کند برای سفید پوستان همانقدر از نظر اخلاقی نفرت‌انگیز است که آشپزی که در غذا تف می‌کند....

تمام بهار را در کافه کار کردم تا اینکه ماه ژوئن از اداره پست برای یک کار موقت دعویتم کردند. اعتقاد

به نفسم بیشتر شد؛ اگر تقاضایم به عنوان کارمند ساده پذیرفته می‌شد، می‌توانستم دست کم پنج ساعت در روز چیز بنویسم. خود را به اداره پست معرفی کردم و به عنوان کارمند موقع سوگند یاد کردم. ساعتی هفتاد سنت حقوقم بود و برای اولین بار در زندگی هر شب با شکم پر به خواب می‌رفتم. وقتی شبها کار می‌کردم، روزها چیزی نوشتم؛ وقتی روزها کار می‌کردم، شبها چیزی نوشتم. ولی خوشحالیم از داشتن یک شغل سبب نشد که از نگرانی دیگری که وجودم را می‌خورد خلاص شوم. قبل از آنکه به استخدام دائم در بیایم می‌بايست یک آزمایش بدتی می‌دادم. حد نصاب وزن شست کیلو بود و من — با آنهمه سالهای طولانی نیم سیری — وزنم بزحمت به پنجاه کیلو می‌رسید. همه پساندازم را دیوانهوار غذا می‌خریدم و می‌خوردم. ولی غذا بر پوست و گوشتم اثری نداشت. نکند رژیم غذا ایم درست نبوده؟ نکند نگرانی مزمنم وزنم را پایین نگه داشته؟ شیر می‌نوشیدم، استیک می‌خوردم، ولی یک گرم هم به وزنم اضافه نمی‌شد. به سراغ دکتر رفتم. به من گفت هیچ مرضی ندارم، فقط دچار سوء تغذیه هستم، باید غذا بخورم و ساعات زیادی بخوابم. این کار را کردم و وزنم بالا نرفت. دیگر برایم روشن شد که شفلم موقتی خواهد بود و وقتی قراردادم به پایان برسد باید دوباره به دنبال کار سگئ دو بزنم.

شبها «سوزندگی» استاین^{۱۳}، «نشان سرخ دلیری» کرین^{۱۴} و «جن زدگان» داستایوسکی را می‌خواندم، که همه‌شان من را به قلمروهای تازه‌ای از احساس می‌بردند. ولی کشفیات

مهم وقتی اتفاق افتاد که داستان را رها کردم و به قلمرو روشناسی و جامعه شناسی روآوردم. کتابهایی را مطالعه می‌کردم که دیوانگی را به تراکم جمعیت؛ بیماری را به مشکل خانه؛ جنایت را به مسئله مدرسه و امکانات تفریحی ربط می‌دادند؛ اشکال گوئاگون رفتار عصبی را به محیط زیست؛ نامنی‌های نژادی را به کشمکش میان سفیدپستان و سیاهان مربوط می‌کردند...

چه گذرا و چه صمیمی، همچنان دوستی نداشتم و نیازی هم حس نمی‌کردم. به خودکفاییم چنان میدان داده بودم که چه از نظر حسی و چه روانی مرا از دیگران دور نگه می‌داشت. گاهگاهی به میهمانی‌های اجاره بها می‌رفتم، میهمانی‌هایی که خانواده‌های کارگری می‌دادند تا اجاره خانه‌شان جور شود و ورودیه‌اش ربع یا نیم دلار بود. در این میهمانی‌ها آبجو خانگی می‌نوشیدم، اسپاگتی و سیرابی خواک می‌خوردم، با دختران سیاه جنوبی که در خانه سفید پوستهای طبقه متوسط مستخدم بودند می‌گفتم و می‌خندیدم. ولی رابطه‌ام با هیچیک از آنها بر مبنای عمیق‌ترین احساساتم نبود. راجع به آنچه که می‌خواندم با هیچکدام اشان حرفی نمی‌زدم، و به هیچکدام اشان اعتماد نداشتم. از لحاظ حسی از جهان عینی کنار کشیده بودم، امیالم محصور و مهار شده در میان دیوارهای تعقلیم موج می‌زد.

شیوه بیانی منفی بaf و موجزی برگزیده بودم که همچون حفاظی برای تاراندن آنهاست بود که انگار می‌خواستند بیش از حد به من نزدیک شوند. برای اجتناب از بیان حالاتم به گفتگو پناه می‌بردم؛ لغاتم را برای

زمانی ذخیره می‌کردم که تنها پشت میز می‌نشستم تا چیز بنویسم. صورتم همیشه چون سنگی بود یا که نقاب دوستدار همگان بر چهره می‌زدم؛ هیچ کلام یا واقعه‌ای نمی‌توانست مرا تکان دهد و به شوqm بیاورد یا مأیوسم کند. «آره» ای آهسته، آنهم پس از درنگ، عکس العمل کلامی من بود به بیشتر چیزهایی که می‌شنیدم. «خیلی خوبه» ای به همراه تکان آرام سر علامت تأیید من بود. «وای، نه» ای که با لبخندی سرد زیر لب می‌گفتم، علامت عدم تأییدم بود. حتی اگر عمیقاً عکس العملی نشان می‌دادم احساسات واقعیم در اعماق درونم پنهان می‌ماند.

چنین رفتاری عمدی نبود؛ چنین رابطه‌ای را با مردم ترجیح نمی‌دادم. من آن زندگی را می‌خواستم که در آن بین آدمها وحدت عاطفی دائم وجود داشته باشد، که آدمها در عواطف بنیادی زندگی با یکدیگر سهیم باشند، که در آن خاطره‌ای مشترک شکل دهنده گذشته‌ای مشترک باشد، که در آن امیدی همگانی نشانی از آینده‌ای ملی باشد. ولی می‌دانستم که در این معیط چنین چیزی غیرممکن است. حس می‌کردم تنها ابزاری که می‌توانم با آن احساساتم را بدون ترس از طردی گستاخانه یا انتقامی سخت بروز دهم نوشتن و خواندن است، و برای من این دو تنها راه زیستن بود.

حاله مگی حالا دیگر آپارتمانی اجاره کرده بود و من اتاق پستو را گرفته بودم. مادر و برادرم آمدند و هر سه ما در همان یک اتاق می‌خوابیدیم که پنجه نداشت، فقط چهار دیوار بود و یک در. مطالعه مداوم من حاله مگی را گیج کرده بود؛ به خصلت سخت سر به توی من پی برده بود

و از آن خوشش نمی‌آمد. او، که بی‌تكلف و حراف بود، می‌گفت که من راه اشتباهی را در زندگی پیش گرفته‌ام و کتاب خواندن اصلاً کمکی به من نخواهد کرد. ولی هیچ‌کدام از حرفهایش تأثیری در من نداشت. خیلی وقت بود که دیگر انتقاد در من اثری نمی‌کرد.

خاله‌ام می‌پرسید: «پسر جان، چیز می‌خوانی که وکیل شوی؟»
«نه.»

«پس چرا تمام مدت چیز می‌خوانی؟»

«چون دوست دارم.»

«ولی فایده‌اش چیست؟»

«خیلی چیزها ازش یاد می‌گیرم.»

و می‌دانستم که در آن محیط سخنانم بوی خودسری و حماقت می‌دهد، جایی که مطالعه تقریباً ناشناخته بود، جایی که بالاترین معیار ارزش یک دهستنی یا یک دلار بود، یک آپارتمان یا یک شفل؛ جایی که اگر کسی اصلاً آرزویی داشت، دکتر شدن یا وکالت بود؛ مغازه‌دار یا سیاستمدار شدن. با ارزش‌ترین لذت مردمی که می‌شناختم یک ماشین بود، گرامی‌ترین تعبیره‌شان یک بطر ویسکی و مطلوب‌ترین جایزه‌شان زن دیگری بود. اصلاً حس نمی‌کردم از آدمهای دور و برم برتر یا فروترم؛ فقط حس می‌کردم که آنها هیچ امکانی برای زندگی به طریق دیگر نداشته‌اند. هرگز ازشان انتقاد نمی‌کردم، تعسینشان هم نمی‌کردم، با این‌همه آنها این بی‌تفاوتوی من را حمل بر عدم تأیید می‌کردند که برایشان از صد تا فحش هم بدتر بود.

مکرر دست به قلم می‌بردم، ولی حاصل کار آنقدر

ضعیف بود که همه را پاره می‌کردم. تلاش می‌کردم از نظر بیان به سطح آنهایی برسم که رمانها یشان را خوانده‌بودم. ولی همیشه طوری می‌شد که نمی‌توانستم آنچه را که می‌اندیشم و حس می‌کنم به روی کاغذ بیاورم. وقتی دیدم نمی‌توانم کار را به یک روال پیش ببرم به بازی با جمله‌ها و عبارات کوتاه روی آوردم. تحت تأثیر «سه زندگی» استاین و صرفاً به خاطر عشق به کلمات ساعتها و روزهای بسیاری جملاتی فاقد رابطه از درونه می‌جوشید.

مثال می‌نوشتم:

«تکه بزرگ و نرم کرده ذوب شده با قطره‌های طلایی درون شیارهای چسبناک سیب‌زمینی قاچ خورده چکید.»
یا:

«انگشتان نازآموده کودک در خواب، بیهوده مراد روئیايش را جستجو می‌کنند.»
«پیغمرد در درگاه تاریک چسباتمه زد، نور زردی از پنجه‌های آسمان‌خراش‌های دور صورت استخوانی‌اش را روشن می‌کرد.»

قصد داشتم که نوعی وضعیت یا حرکت عینی به چنگ او رم که همراه یا تأثیری قوی و ذهنی باشد، کاری بکمال که به تلاش می‌ارزید. حس می‌کردم اگر بتوانم ذهن خواننده را آنقدر به کلمات جلب کنم که کلمات را فراموش کند و تنها به عکس العمل خودش آگاه باشد، آنوقت می‌توانم بگویم که می‌دانم چطور باید داستان بنویسم. تلاش می‌کردم تا بر کلمات فرمان برانم، آنها را محو کنم، با تازه کردنشان به آنها اهمیت بدهم، کاری کنم که کلمات

در مارپیچ بالارونده انگیزه‌ای عاطفی آب شوند، طوری که هر حلقه مارپیچ بزرگتر از دیگری بشود، هریک به تغذیه و تقویت دیگری بپردازد، و همه سرانجام یه چنان اوجی عاطفی ختم شوند که خواننده در احساس دنیاگی جدید غرقه شود. این تنهای هدف زندگی من بود.

پاییز آمد و مرا برای آزمایش بدنی برای احراز شغل کارمندی ساده اداره پست خواستند. به مادر یا برادر یا خاله‌ام نگفته بودم که می‌دانم رد می‌شوم. صبح روز آزمایش دو لیتر دوغ و شش موز خوردم، ولی این هم عقربه قرنز ترازوی دولتی را بالا نبرد تا به حد نصاب شست کیلو برسد. به خانه رفتم و دلشکسته در پستویم نشستم، از خودم بدم آمده بود، فکری بودم که کجا می‌توانم کار دیگری پیدا کنم. دستم تقریباً داشت به کاری حسابی بند می‌شد و شکست خورده بودم، گذاشته بودم از چنگم در برود. موجی از عدم اعتماد به نفس وجودم را فرا گرفت. آیا می‌بايست برای همیشه به حاشیه زندگی قناعت می‌کردم؟ آنچه که می‌خواستم حداقل بود، و با این وصف گذشته‌ام، وضع تغذیه‌ام، گرسنگیم آنرا درست جلوی چشم از من ربود. ولی این عدم اعتماد به نفس دیری نپایید؛ غم شکست را با خوanden و خوanden، نوشتن و باز هم نوشتن تسکین دادم. از دست دادن شفلم در من هیچ خصوصی نسبت به مجموعه قوانین بر نینگیخت، قوانینی که راه اولین دسترسی مرا به اساس مادی زندگی امریکا سد کرده بودند. حس می‌کردم غیر منصفانه است که کمبود چند کیلو گوشت در بدن من باعث شود فرصت خوبی را برای کار از دست بدhem، ولی خیلی وقت بود که از نظر عاطفی دست رد به

سینه جهان زده بودم، جهانی که در آن می‌زیستم، و عکس‌العلم هم این بود: خوب، این نظامی است که مردم دوست دارند جهان بر مدار آن بچرخد، حالا چه کمکشان کند چه نکند. شکست من برایم نمود دیگری بود از روش مضحك و مادی زندگی امیدکاری که همه چیز را به قالب‌های ملموس محک می‌زد: وزن، رنگ، تراو، پالتوا پوست، رادیو، یخچال برقی، ماشین، پول... گمانم من اصلاً نمی‌توانستم در یک زندگی مادی جا بیفتم.

حال که امیدی نبود کارمند پست شوم، نظم زندگی مادر و برادرم و خاله‌مگی بسرعت بهم ریخت. به چشم خاله‌مگی من بوضوح آدم و امانده‌ای بودم و می‌ترسید که روزی مجبور شود غذا و قوت من را هم بددهد. فضای عاطلفی خانه کوچک طوفانی، زشت، حقیر و خصوصت‌آمیز شده بود. همه گناهها به گردن خواندن و نوشتن من می‌افتد؛ ادعای می‌کردند که صور تحساب برق را بالا برده‌ام. با اینکه تقریباً هیچ پساندازی نداشتم تصمیم گرفتم آپارتمانی اجاره کنم. خاله کلئو در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کرد و من از او دعوت کردم که در آپارتمانی با من و برادرم شریک شود، و او قبول کرد. به دخمه دو اتاقه کوچک و تاریکی نقل مکان کردیم که در دیوار آشپزخانه‌اش، در گوش‌های دنج نزدیک اجاق، تختخوابی تعبیه شده بود. جایی بود پر از حشرات موذی که روز و شب بوی غذا در هواش معلق می‌ماند.

برای از سر گرفتن کار قبلیم به کافه مراجعه کردم و مدیره رستوران به من اجازه داد که برگردم؛ دوباره صبحانه می‌دادم، ظرفها را می‌شستم و سینی‌های غذا را به

اتاقهای طبقه بالا می‌بردم. امتحان بعدی اداره پست قرار بود در بهار انجام شود و تا آن موقع خوردن را برای خودم امری اجباری قلمداد کردم. غذا می‌خوردم وقتی نمی‌خواستم چیزی بخورم، شیر می‌نوشیدم وقتی که حالم را بهم می‌زد. کم کم غذا بر بدن گرسنگی کشیده من اثر گذاشت، بر سالهای لاغری می‌سی‌سی‌پی، آرکانزاس و تنسی غلبه کرد و نگرانی تعلیل برندۀ روزهای وحشتبار را خنثی کرد.

«در جستجوی زمان از دست رفته»^{۱۶} پروست را خواندم، نش درخشان و لطیف ولی پرقدرت آن را تعسین می‌کرد، جادوی خیره‌کننده‌اش مرا مبہوت می‌کرد، ساختمان گسترده، ظریف، پیچیده و روانی حماسه مرگ و تباہی این «مرد فرانسوی» مرا می‌ترساند، ولی ناامیدی ویرانم می‌کرد، چرا که من می‌خواستم درباره مردم دور و برم و به همان کمال بنویسم، و این نمونه بارز که جلو چشمم بود باعث می‌شد فکر کنم که هرگز نمی‌توانم.

در آنوقت توانایی من برای تحمل اضطراب به حد حیرت آوری افزایش پیدا کرده بود. از دردهایی که در جنوب عارض من شده بود، از اضطرابی که می‌خواستم از آن بگریزم، از ترسی چنان دردناک که تحمل ناپذیر بود، آموخته بودم که جریان مقطع احساساتم را دوست بدارم، عادت کرده بودم که با تمام وجودم عمل کنم، یاد گرفته بودم به دنبال آن قلمروهای زندگی و آن موقعیتها بایش که می‌دانستم در آنها حوادث مکمل حالت درونی خودم هستند. به آنچه بر من می‌گذشت واقف بودم، می‌دانستم که حیرت پر از دل نگرانیم تمام احساسات دیگرم را سرکوب کرده است؛

معنای زندگیم شده است، جزء لا يتجزأی شخصیتیم شده است؛ می‌دانستم که دارم برای زیستن مبارزه می‌کنم و همه چیز را بدان محک می‌زنم. من که توقعی از دیگران نداشتم، هر طرف که باد می‌آمد به همان سو خم می‌شدم، آنچه را که از آن محیط بود، به محیط می‌دادم و آنچه را که فکر می‌کردم از آن من است به خودم.

این نوع زندگی خطرناک بود، بسیار خطرناکتر از تخطی از قوانین یا اصول اخلاقی رفتار آدمی؛ ولی خطر برای من بود و فقط برای من. اگر من بر آنچه که می‌کردم واقف نبودم، ممکن بود خیلی آسان راه را در قلمرو مه گرفته خیال اغواگر گم کنم. با اینهمه، می‌لغزیدم، تلوتلو می‌خوردم اما بالاخره افتان و خیزان به همان معبری راه می‌جستم که گرمایی اندک از نوری ناپیدا حس می‌کردم. من که تشنئه دیدن درون زندگی خودم و زندگیهای دور و پرم بودم، من که طبیعت سخت سر به توی خود را می‌شناختم، به دنبال این بودم که بیشتر از سهم خودم به تعهدات و مسئولیت‌ها عمل کنم، گویی که برای طلب عفو به محیطم فدیه می‌دادم. در حقیقت هرچه عواطفم توجه بیشتری را طلب می‌کرد، تمايلم – انگار که آخرین دست و پا زدنهايش باشد – برای محک زدن دقیق واقعیت جهان عینی شدیدتر می‌شد، تا که بتوانم بیشتر از آنچه باید به توقعاتش، پاسخ دهم. در سن بیست سالگی خمیره زندگیم شکل گرفته بود، داشت در قالب‌ش سخت می‌شد، قالبی که نه خیر بود و نه شر، نه برحق بود و نه بر باطل.

فصل دوم

در یهار دوباره برای امتحان به اداره پست رفتم.
گذشت زمان تا حدودی ضایعات گرسنگی را در من جبران
کرده بود و توانستم به وزن حد نصاب برسم. به آپارتمان
بزرگتری نقل مکان کردیم. با بالا رفتن دستمزدم
می‌توانستیم غذاهای بهتری بخوریم. به سهم خودم خوشحال
بودم.

چون شبها کار می‌کردم، روزهایم صرف نوشته‌های
تجربی می‌شد؛ صفحات بسیاری را یا جریان سیال ذهنی به
لہجه سیاهان پر می‌کردم، سعی داشتم ساکنان «کمربند
سیاه» را آنطور که حس می‌کردم و می‌دیدم ترسیم کنم.
مطالعه‌ام در جامعه‌شناسی من قادر ساخته بود که نمونه‌
های عجیب شخصیت‌های سیاهان را از هم تمیز دهم؛ که
انواع رفتارهای سیاهان را بشناسم؛ آنچه من را بیش از همه
تکان داد فراوانی بیماری روانی بود، باج وحشتناکی که
روستایی سیاه به محیط شهری می‌پرداخت. شاید نوشتن
من بیشتر تلاشی برای فهمیدن بود تا وصف حال خودم.
نوعی نیاز که من نمی‌فهمیدم. وادرم می‌کرد کلمات را
به کار برم، تا نمونه‌های مذهبی خلق کنم، نمونه‌های

جنایتکار، منحرف، تباہ شده، سرگردان؛ صفحاتم پن بود
از درگیری، فقر بی حد و حصر، و قرگئ.

ولی تلاشهای تخیلی ام چیزی کم داشت؛ پرشهای
تخیل زیاده از حد ذهنی بود، و با عمل اجتماعی کمتر
رابطه داشت. مشتاق بودم تا چهارچوبی برای زندگی
معاصر بیابم، مشتاق دانشی از اشکال زندگی دور و برم
بودم، مشتاق چشمهایی برای دیدن استغوان بندی شخصیت،
مشتاق نظریه‌هایی برای روشن کردن سایه‌های زندگی.

زمانی که در اداره پست داشتم نامه‌ها را دسته بندی
می‌کردم به مرد ایرلندی جوانی برخوردم که حساسیتهاش
مرا حیرت‌زده می‌کرد. یک بسته نامه را در دسته‌یامان
می‌گرفتیم و، همانطور که با صدایی آهسته زیر لبی
صحبت می‌کردیم، آنها را درست در شبکه مخصوص‌شان
می‌انداختیم و ناگهان می‌دیدیم دسته‌مان خالی است
و اصلاً یادمان نمی‌آمد که کاری کرده‌ایم. بیشتر کارمندها
می‌توانستند به این صورت خودکار کار کنند. من و آن
جوان ایرلندی چیزهای مشترک زیادی را خوانده بودیم و
په چیزهای مشترک مقدسی می‌خندیدیم. او کلبی مسلک
بود، درست همانقدر که من به امید و تعالی می‌اندیشیدم،
و هر دو ما به خود می‌بالیدیم که از آنچه که «بیماری
کودکی ترس متابفیزیکی» می‌نامیدیم‌ش جان به در برده‌ایم.
ایرلندی‌جان را به دوستانش معرفی کرد و «دارودسته» ای
از هوشمندان ایرلندی، یهودی، و سیاه راه‌انداختیم که
دولت، توده‌ها، دولتمردان، و احزاب سیاسی را دست
می‌انداختیم. به گمان ما مردم فقط به درد این می‌خوردند
که ما را مشغول کنند، یا موضوع خنده‌ما بشوند. همه

عقاید راجع به اعتراض، شورش سازمان یافته یا انقلاب را به مسخره می‌گرفتیم. فکر می‌کردیم تجار و سرمایه‌داران همه‌شان آدمهای خرفتی هستند و هیچ گروه دیگری هم قادر نیست علیه آنها کاری انجام دهد. انتخابات را به مضرحکه می‌گرفتیم، چرا که فکر می‌کردیم انتخاب بین یک شارلاتان سیاسی و شارلاتانی دیگر حقیرتر از آن است که آدم درباره‌اش بجد بیندیشد. باور داشتیم که انسان باید تنها با حقایق ملموس سر و کار داشته باشد، و خیلی وقت بود که خدا را از فکرمان بیرون کرده بودیم و حتی دیگر راجع به «او» بحث هم نمی‌کردیم.

در طی این دوره کلبی مسلکی با یک گروه ادبی سیاهپوست در جنوب شیکاگو آشنا شدم که ده دوازده نفری پسر و دختر بودند، و همه‌شان دانشگاه‌دیده بودند، استقلال اقتصادی داشتند، و اشتیاق مبهم و اندکی برای نوشتن. رفتارشان خیلی رسمی‌تر از همتأهای سفیدشان بود؛ لباسهای خوشدوخت می‌پوشیدند و در مورد ظاهرشان خیلی وسوس ای خواهی داشتند. بیهووده فکر کرده بودم که با آنها نقاط مشترک زیادی خواهم داشت، چرا که متوجه شدم مشکلات پیچیده جنسی مشغله اصلیشان است. پایگاه اجتماعی من، که آنان بدون شک بر آن انگه «طبقه فرودست» می‌زدند، باعث می‌شد نتوانم بفهمم که چرا آنها این‌چنین غرقه در شهوات جسمانی هستند. برای اولین بار بود که با همجنس- بازهای سیاه و متعصب و گستاخ رو برو می‌شدم - بیماران عاطفی - و دریافتم عقاید آنها همه توجیه مسائل جنسی است، راههایی به مسائل جنسی، اشاراتی به مسائل جنسی، جانشین‌هایی برای مسائل جنسی. در صحبت و رفتار سی-

می‌کردند تا آنجا که ممکن است غیرسیاه باشند، ریشه‌های مادی و نژادی زندگیشان را انکار می‌کردند، چنان کج و معوج طبقه و جایگاه نژادیشان را می‌پذیرفتند که آدم حس می‌کرد هیچ مشکلی سر راهشان ندارند. اگرچه من از هیچ استاد دانشگاهی تعلیم ندیده بودم ولی تلاش‌هایم برای وصف حال خود سخت‌تر و پیگیرتر از آنها بود. آنها، که سوگند یاد کرده بودند همیشه عاشق هتر باشند، بیش و کم قلندر وار می‌زیستند. آنها که همیشه دم از رفاقت می‌زدند، هرگز نمی‌توانستند دوست کسی باشند؛ آنها، که همیشه مطالعه می‌کردند، هرگز نمی‌توانستند واقعاً چیزی بیاموزند؛ آنها، که همیشه درباره غلیان احساساتشان داد سخن می‌دادند، هرگز نمی‌توانستند چیزی حس کنند و از زیستن هراس داشتند.

گروهی که در آن دوران کشف، ملاقات کردم و زندگیشان را عبید آنها کرد «گارویت‌ها»^۱ بودند، سازمانی از زنان و مردان سیاهپوست که مذبوحانه

۱. Marcus Gurvey : پیروان مارکوس گاروی (Marcus Gurveyites) که در سال ۱۸۸۷ در جامائیکا متولد شد، در سال ۱۹۱۴ مجمع جهانی ارتقای سیاهان (Universal Negro Improvement Association) را با این شمار بنیاد گذاشت که «یک خدا! یک هدف! یک مدنوشت!» گفتند است که مارکوس گاروی بیشتر از جامائیکا در ایالات متحده زمینه تبلیغ برای پان‌افریکانیسم و بازگشت سیاهان امریکایی به افریقا یافت. او خود هرگز پا به اقريقا نگذاشت، اما صرود مجمع او چنین آغاز می‌شد: «ایتیوبی، ای سوزمین پدران ما!» در نوشته‌ها و سخنرانیهایش تأکید او بیشتر بر تکوین نظریه نژاد سیاه بود و حراست از خلوص آن. این مجمع از قوانین جیم کرو به این دلیل دفاع می‌کرد که این قوانین مانع اختلاط نژادها بود - م.

می خواستند به افریقا برگردند. امریکا را با شور بسیار رد می کردند. چون با آن صراحتی که فقط در آدمهای ساده هست حس می کردند که در امریکا امکان یک زندگی کاملاً انسانی برایشان وجود ندارد. زندگیشان پر از آن باور هایی نبود که تنها نیمیش را قبول داشته باشند؛ نمی توانستند توهماً بیافرینند که باعث شود فکر کننده اند زندگی می کنند وقتی که چنین نبود؛ زندگی روزانه آنها چنان آشکارا خشن بود که اجازه هیچ پرده پوشی را نمی داد. احساساتشان را درک می کردم چرا که خود تا حدودی در آنها سهیم بودم.

گارویت‌ها بینشی کاملاً نژادپرستانه اختیار کرده بودند که به آنها چنان وقاری بخشیده بود که قبل از هرگز در سیاهان ندیده بودم. دیوارهای خانه‌های تاریکشان پر بود از نقشه‌های افریقا و هندوستان و ژاپن. تصاویری از تیمسارها و دریاسالارهای ژاپنی، پرتره‌هایی از مارکوس گاروی با نشانه‌ای پر زرق و برق، صورت زنان و مردان رنگین پوست از تمام نقاط جهان. من چندان اعتقادی به نظریات فرقه گاروی نداشتم؛ شور عاطفی پیروانش را تحسین می کردم. گارویت‌هایی که می شناختم هرگز نمی توانستند بفهمند که چرا از آنها خوش می آید ولی با آنها همراه نمی شوم، و احساس ترحم نسبت به آنها بیشتر از آن بود که به آنها بگویم که هرگز نمی توانند به هدفشان برسند، که افریقا زیر سلطه قدرتهای اروپایی است، که زندگی آنها با آداب بومیان افریقا بیگانه است، که آنها ساکنان غرب‌اند و تا ابد هم خواهند بود، تا زمانی که یا در غرب مستعیل شوند یا نابود گردند. هرگاه

گارویتها با اشتیاق از بنا کردن سرزمینشان سخن می‌گفتند، از روزی که در چهارچوب فرهنگ ساخته خودشان زندگی کنند، عطش پرشورشان را به زندگی حس می‌کردم، گوشه‌ای از نیروی بالقوه سیاه امریکایی را به چشم می‌دیدم.

شایعاتی درمورد بیکاری وجود داشت، ولی به آنها توجهی نداشتیم. چیزهایی درباره فعالیتهای سازمان یافته حزب کمونیست در میان سیاهان «سات ساید»^۲ به گوشم می‌خورد، ولی فعالیتهای کمونیستی آنقدر بیرون از دایره هستی من بود که نمی‌توانست در ذهنم کوچکترین خلجانی بوجود آورد. هر وقت به آدمی برمی‌خوردم که فکر می‌کردم کمونیست است، یا خوشویی با او حرف می‌زدم، ولی از نظر عاطفی از او فاصله می‌گرفتم. حس می‌کردم چیزی وحشتناک دارد در جهان رخ می‌دهد، ولی سعی می‌کردم با خواندن و نوشتن آنرا از ذهنم بیرون کنم.

وقتی زمان تصدی شغل کارمندی ساده فرا رسید، اعلام کردند که دیگر استخدامی صورت نمی‌گیرد. حجم مبادلات پستی کم شده بود. ساعات کارم رفته رفته کمتر می‌شد. حقوقم پایین آمد. غذا در خانه کمیاب بود. آن گرسنگی که فکر می‌کردم پشت سر گذاشته ام دوباره به سراغم آمد. یک روز زمستان بعد از ظهر، در سال ۱۹۲۹، سر راهم از کتابخانه به محل کار از جلوی دکله روزنامه^۳ فروشی رد شدم که روی آن این عنوان روزنامه‌ها تولی چشم می‌زد:

سقوط سهام - بر باد رفتن بیلیونها دلار

بیشتر چیزهایی که همیشه در روزنامه‌می دیدم همیچو قت به من مربوط نمی‌شد، پس چرا این یکی مربوط باشد؟ گزارش روزنامه‌ها درباره وقایع زندگی بود که من در آن سهمی نداشتم. ولی حجم مبادلات پستی بقدرتی پایین آمد که من تنها یک یا دو شب در هفته به سر کار می‌رفتم. در رستوران اداره پست‌کارمندان اینجا و آنجا می‌ایستادند و صحبت می‌کردند:

«پلیس چندتا تظاهرکننده را امروز لت و پار کرده..»

«مرخها دور شهرداری تظاهرات کردند.»

«والاستریت دارد روی کشور فرومی‌ریزد..»

«اضافه تولید میلیونها نفر را از کار بیکار کرده..»

«بیشتر از دو میلیون نفر بیکارند.»

«آنها حساب نیستند. آنها همیشه بیکارند..»

«بچه‌ها، کارل مارکس را بخوانید و جوابتان را بپیدا کنید.»

«اگر اوضاع همیتون بماند انقلابی رخ می‌دهد.»

«مده شورش را ببرند. خیلی، امریکایی‌ها آنقدر

خنگند که انقلاب بکن نیستند.»

کار در اداره پست تمام شد و دوباره بیکار شدم. دیگر نمی‌توانستم فکر کنم که فراز و نشیبهای اقتصادی ربطی به من ندارد. ولی چطور می‌توانستم نسبت به نحوه اداره دنیا چون و چرا ای داشته باشم؟ در جهل مطلق بزرگ شده بودم بی‌آنکه بدانم چه عاملی کار ایجاد می‌کند. من که به واسطه نژادم به خارج از جهان رانده شده بودم این سرنوشت را پذیرفته بودم که درباره آنچه که به جهان شکل می‌دهد کنیکاو نباشم.

تابستان بعد دوباره بسایی کار موقت به اداره پست
احضار شدم و کارم تا زمستان طول کشید. خاله کلئو
سکته کرد و در رختخواب افتاد و هنوز بیماری او تمام
نشده بود که برادرم زخم معده گرفت. بسایی اینکه
نگرانی‌هایم به اوج برسد مادرم هم مریض شد. حسن می‌کردم
که یک بیمارستان خصوصی را اداره می‌کنم. بالاخره کار
اداره پست هم بکلی تمام شد و من شهر را برای کار زیر
پا گذاشتم. ولی وقتی صبحها به خیابان می‌رفتم مناظری
می‌دیدم که برای بقیه روز امیدم را از بین می‌برد. مردان
بیکار در درگاه‌ها یا چشمانتی بیرون پرسه می‌زدند، با
لباس‌های ژنده، افسرده، روی پله‌های خانه می‌نشستند،
با چهره‌هایی گرفته اینجا و آنجا در خیابانها گرد هم حلقه
می‌زدند، و تمام نیمکتهای خالی پارکهای سات ساید
شیکاگو را پر می‌کردند.

نیمچه اقبالی به من روی آورد و پسر خاله دور من، که
مدین یک مؤسسه کفن و دفن سیاهان بود، به من پیشنهاد
کرد به عنوان دلال زیر دستش کار کنم. فکر فروختن
بیمه‌نامه به سیاهان ناآگاه حالم را بهم می‌زد.
پسر خاله‌ام به من گفت: «خوب، اگر تو آنها را
نفروشی، یکی دیگر این کار را می‌کند. مگر بالاخره نباید
غذایی بخوری؟»

آن سال برای چندین مؤسسه بیمه و کفن و دفن کار
کردم که در میان سیاهان قدرت داشتند، و تجربه‌جدیدی
کسب کردم. فهمیدم که مؤسسات کفن و دفن بجز چند
استثناء تقریباً همه‌شان «دکان» هستند. بعضی‌ها کارشان

را قانونی انجام می‌دادند، ولی خیلی‌ها بودند که از جهل مشتریان سیاهشان سوم استفاده می‌کردند.

نحوه پرداخت حقوق من به این صورت بود که برای هر یک دلاری که از هر حق بیمه جدید وارد دفاتر شرکت می‌کردم بطور خالص پانزده دلار به من می‌دادند، و برای هر یک دلار حق بیمه قدیمی‌ای که دیگر پرداخت نمی‌شد پانزده دلار جریمه می‌شدم. علاوه بر این، حق العمل من ده درصد کل حق بیمه‌های جمع شده بود، ولی در دوران رکود اقتصادی مشکل می‌شد خانواده سیاهپوستی را واداشت حتی بیمه‌نامه‌ای بخرد که ده سنت حق بیمه‌اش باشد. یا کسر حق بیمه‌های معوق مانده از حق بیمه‌های جدید اگر پانزده دلاری برایم می‌ماند که می‌شد گفت مال خودم است کلام را بالا می‌انداختم.

این نحوه پاداش‌دهی، که بی‌شباهت به قمار نبود، به این دلیل بود که تعداد عظیمی از بیمه‌شده‌گان مرتب از مؤسسه‌ای به مؤسسه دیگری می‌رفتند، و این مؤسسات برای اینکه بتوانند همچنان سر پا بمانند مدام مجبور بودند مشتریهای جدیدی جذب کنند. یک خانواده سیاهپوست هر وقت که نقل مکان می‌کرد، یا وضع مالیش اندکی وخیم می‌شد، معمولاً می‌گذاشت بیمه‌نامه‌اش باطل شود و بعدها از یک مؤسسه دیگر بیمه‌نامه‌دیگری می‌خرید. حالا دیگر هر روز شاهد بودم که انسان سیاه در شیکاگو چطور زندگی می‌کند، چرا که از صدھا خانه نمور دیدن می‌کردم که پر بود از اثاثیه قراضه و بچه‌های ژنده. بیشتر بیمه‌شده‌گان بی‌سواد بودند و نمی‌دانستند که در بیمه نامه‌هایشان قید شده است که موارد پرداخت سود به

آنها شدیداً محدود شود، و من که دلال بیمه بودم، این وظیفه را نداشتم که این موارد را به آنها تذکر دهم.
از بس خیابانها را زیر پا می‌گذاشتم و درها را می‌کوبیدم تا حق بیمه جمع کنم دیگر نا نداشتم، شیره‌ام کشیده می‌شد، آنقدر خسته می‌شدم که نمی‌توانستم بخوانم یا بنویسم. سخت به آسایش نیاز داشتم و دختران جوان سیاه، که من دلال بیمه‌شان بودم، مرا بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. زنان خانه‌دار سیاه و زیبای زیادی بودند که چون شدیداً خواستند به پرداخت حق بیمه‌شان ادامه دهند، میل داشتند برای فرار از پرداخت حق بیمه ده سنت در هفته با آدم معامله کنند. یک کوچولوی سیاه بیسواد بود با یک بچه که نمی‌دانست پدرش کیست. در تمام طول رابطه‌ام با او تنها یک تقاضا از من داشت. از من می‌خواست که او را به یک سیرک ببرم. هرگز نتوانستم بفهمم که از سیرک چه می‌خواهد.

بعد از اینکه یکروز صبح - به عوض حق بیمه ده سنتی اش - با او بودم، روی نیمکت اتاق جلویی نشستم و شروع کردم به خواندن کتاب‌ای که همراهم بود. با شرم به حلق قدم آمد.

گفت: «بگذار تماشا ش کنم.»

پرسیدم: «چی را؟»

گفت: «اون کتاب را.»

کتاب را به او دادم؛ با دقت نگاهش کرد. دیدم آنرا سر و ته گرفته است.

پرسید: «این تو چی هست که هی می‌خوانی؟»

پرسیدم: «بلد نیستی چیز بخوانی؟»

خندید. «نعم. می‌دانی که نمی‌توانم چیز بخواهم.»
گفتم: «یک کم که می‌توانی بخوانی.»
گفت: «نعم.»

به او خیره شدم و فکر کردم که زندگی مثُل زندگی
او در این جهان چه معنی می‌دهد، و به این نتیجه رسیدم
که مطلقاً معنایی ندارد. و زندگی من هم هیچ معنایی
نداشت.

«چرا اینجوری به من نگاه می‌کنی؟»
«همینطوری.»

«تو زیاد حرف نمی‌زنی.»

«حرفی برای زدن ندارم.»

آه کشید و گفت: «کاش جیم اینجا بود.»
با حسادت پرسیدم: «جیم کیه؟» می‌دانستم که با مرد-
های دیگری هم هست، ولی وقتی اسمشان را جلوی من
می‌برد بهم برمی‌خورد.

گفت: «هیچی، دوست منه.»

آنوقت از او متنفر شدم، بعد از خودم متنفر شدم که
پیش او آمدهام،

پرسیدم: «تو جیم را بیشتر از من دوست داری؟»

«نعم. ولی جیم عاشق حرف زدن است.»

پرسیدم: «اگر جیم را بیشتر دوست داری چرا دیگر با
من هستی؟» سعی می‌کردم بهانه‌ای پیدا کنم تا احساس
نفرت بهم دست دهد، چون اینطور دلم می‌خواست.

با خنده گفت: «تو خوبی. من ازت خوشم می‌آید.»

گفتم: «من می‌توانم تو را بکشم.»

با تعجب گفت: «چی؟»

خجلت‌زده گفتم: «هیچ چیز.»

گفت: «گفتی مرا می‌کشی؟ تو دیوانه‌ای، قربون.»
زیر لب گفتم: «شاید باشم.» عصبانی بودم که پهلوی
انسانی نشسته‌ام که نمی‌توانم با او صحبت کنم، از دست
خود عصبانی بودم که پیش او آمده‌ام، از تنها‌یی ناآرام و
سرکشم متغیر بودم.

گفت: «باید بری خونه و بخوابی. تو خسته‌ای.
با تندی پرسیدم: «تو درباره چه چیز‌هایی فکر می‌کنی؟»
«خیلی چیزا.»
«مثلاً چی؟»

لبخت‌زنان گفت: «به تو.»
گفتم: «می‌دانی که من برایت فقط ده سنت در هفته
معنا می‌دهم.»
«نه، خیلی به تو فکر می‌کنم.»

«خوب، چه فکری می‌کنی؟»
خیلی جدی گفت: «راجع به طرز حرف زدنست وقتی
حرف می‌زنی. کاش من هم می‌توانستم مثل تو حرف بزنم.
به طعنه گفت: «چرا؟»

ناگهان پرسید: «کی می‌خوای منو ببری سیرک؟»
گفتم: «تو را باید توی سیرک بگذارند.
چشم‌ها‌یش برق می‌زد، گفت: «آره، خوشم می‌آید.
دلم می‌خواست بخندم، ولی کلامش آنقدر جدی بود که
نتوانستم بخندم.

گفتم: «الان در شیر هیچ سیرکی نیست.»
لب برچید و گفت: «شرط می‌بندم هست و تو به من
نمی‌گویی چون که دلت نمی‌خواهد منو ببری.»

«من که بیهت گفتم توی شهر سیرک نیست!»
«کی سیرک می‌آید؟»
«نمی‌دانم.»

پرسید: «نمی‌توانی توی روزنامه‌ها بخوانی؟»
«توی روزنامه‌ها راجع به سیرک چیزی نوشته‌اند.»
گفت: «نوشته‌اند. اگر می‌توانستم بخوانم، پیدایش
می‌کردم.»

خنده‌یدم و به او بربوردم.

محکم گفت: «الان توی شهر یک سیرک هست.»
گفت: «توی شهر سیرکی نیست. ولی اگر بخواهی
شواندن یاد بگیری، من بیهت یاد می‌دهم.»
خنده‌کنان به کنارم خزید.

اشاره کردم و گفت: «این لغت را می‌بینی؟»
«آره.»

گفت: «این «با» است.
از زور خنده دولاشده بود.

پرسیدم: «چه‌ات شده؟»
خنده‌کنان به روی زمین غلتید.
پرسیدم: «کجاش خنده‌دار است؟»
با خنده گفت: «تو. تو خیلی خنده‌داری.
بلند شدم.

گفت: «من دشورت را ببرد.»
گفت: «حالا دیگه به من فحش نده، ها. من که بیهت
فحش نمی‌دم.»
گفت: «متأسقم.»
کلام را برداشتیم و به طرف در رفتیم.

پرسید: «هفتۀ دیگر می آیی؟»
گفتم: «شاید.»

وقتی به کوچه رسیدم، از پنجه‌ای صدایم کرد:
«یادت باشد، قول دادی من را به سیرک ببری.»
«بله.» به پنجه نزدیک شدم. «سیرک چه دارد که
اینقدر ازش خوشت می آید؟»
به سادگی گفت: «حیواناتش.»

حسن‌کردم شاید معنایی پنهانی در آنچه که گفت وجود
دارد؛ ولی نتوانستم پیدایش کنم. خندید و پنجه را محکم
بهم زد.

هر بار که از پهلویش می‌رفتم تصمیم می‌گرفتم دیگر
به سراغش نروم. نمی‌توانستم با او حرف بزنم؛ صرفاً به
آرزوی سوزانش برای دیدن سیرک گوش می‌دادم. او
حسابگر نبود؛ اگر از مردی خوشش می‌آمد، فقط خوشش
می‌آمد. رابطه جنسی تنها رابطه‌ای بود که تا آنوقت
داشت؛ رابطه دیگری برایش مقدور نبود؛ شعور او تا به
این حد محدود بود.

بیشتر دلالهای دیگر هم دختران خریداری شده‌خودشان
را داشتند و دائم نگران این بودند که مبادا دلالهای دیگر
آنها را قر بزنند. یکروز بخش جدیدی از ساث ساید را
به عنوان قسمتی از حوزه جمع‌آوری حق بیمه به من و اگذار
کردند و دلایی که این حوزه را از او گرفته بودند ناگهان
با من صمیمی شد.

پرسید: «بگو ببینم، رایت. تا حالا از «اوینگ»^۳ در
شماره — خیابان «چمپلین»^۴ پول گرفته‌ای؟»

بعد از نگاهی به دفترچه‌ام جواب دادم: «بله.»
به من خیره شد و پرسید: «به نظرت چطور بود؟»
گفتم: «تیکه نابی است.»

پرسید: «تا حالا باهاش بودی؟»

با خنده گفتم: «نه، ولی بدم نمی‌آید.»

گفت: «ببین، من دوست تو هستم.»

گفتم: «از کی تا حالا؟»

گفت: «نه، من واقعاً یک دوستم.»

«چی می‌خواهی پکویی؟»

خیلی جدی گفت: «گوش کن، دخترء مریضه.»
«منظورت چیه؟»

گفت: «طرف کوفت داره، باهاش قاطی نشو. او با هر
کسی می‌خوابه.»

گفتم: «ای داد، خوب شد به من گفتی.»

پرسید: «دلت را برده بود؟»

گفتم: «آره، برده بود.»

گفت: « محلش نگذار. اوضاعت را بی‌ریخت می‌کند.»
آن شب به پسر خاله‌ام گفتم که آن دلال راجع به دشیزه
اوینگئ چه گفته است. پسر خاله‌ام خندهید.

گفت: «آن دخترک چیزیش نیست. آن دلال باهاش رفیق
بوده. بیهت گفته مریض است تا تو بترسی و سروقتش
نروی. می‌خواسته تو بهش نزدیک نشوی.»

این نظر دلالان سیاه نسبت به زنان سیاه بود. بعضی
از دلالها خیلی شرور بودند؛ اگر می‌بایست طلبی به زن
سیاه بیماری پرداخته می‌شد و زن هم قادر بود که با آنها
روابط جنسی برقرار کند، آنان بر این مسئله اصرار

می‌ورزیدند و از مبلغ مورد مطالبه به عنوان رشوه استفاده می‌کردند. اگر زن امتناع می‌کرد، آنها به مؤسسه گزارش می‌دادند که زن خود را به ناخوشی زده است. زن سیاه عادی تسلیم می‌شد، چرا که به آن پول شدیداً احتیاج داشت.

من، در مقام یک دلال بیمه، مجبور شدم در یک کلاهبرداری شرکت‌کنم. انگار انجمن‌کفن و دفن در ابتدای کار، بیمه نامه‌ای منتشر کرده بود که ماده‌ها یعنی - از نظر آنها - خیلی سخاوتمندانه بوده است، و مدیران تصمیم گرفتند که بیمه نامه‌هایی را که آن‌زمان در دست مشتریها بود با بیمه نامه‌های دیگری که ماده‌های سفت و سخت‌تری داشته عوض کنند؛ البته این کار می‌باشد طوری انجام می‌شد که بیمه شده تفهمد بیمه نامه‌اش عرض شده و سرشن کلاه رفته است. من از این کار خوشم نمی‌آمد، ولی با امتناع از مشارکت در این کار تنها یک راه پیش پایم بود: می‌توانstem کنار بکشم و از گرسنگی بمیرم. ولی من فکر نمی‌کرم که شریف بودن ارزش از گرسنگی مردن را داشته باشد.

کلاهبرداری به این طریق انجام شد. وقتی برای جمع - آوری حق بیمه به خانه بیمه‌شدگان می‌رفتم، بازرسی همراه من بود که به بیمه شده می‌گفت می‌خواهد بازرسی معمول را انجام دهد. بیمه شده، که معمولاً زن سیاه بیسوادی بود، به دنبال بیمه نامه‌اش ته صندوق یا کشویی را می‌کاوید و آنرا به بازرس می‌داد. در همین موقع من مشغول علامت زدن کتابچه پرداخت حق بیمه زن می‌شدم، کاری که توجه او را از کاری که بازرس انجام می‌داد منحرف می‌کرد.

بازرس بیمه نامه قدیمی را با بیمه نامه جدیدی عوض

می‌کرد که از نظر رنگ، شماره ردیف، و طرف ذینفع مشابه اولی بود، ولی پرداختهای خیلی کمتری را درین داشت. کار کثیفی بود و نمی‌دانستم چطور می‌توانم آنرا متوقف کنم. وقتی هیچ راه مطمئنی به ذهنم نمی‌رسید به خودم و قربانیان مسأله بد و بیراه می‌گفتم و قضیه را فراموش می‌کردم. (صاحبان سیاهپوست انجمنهای کفن و دفن رهبران جوامع سیاهان و مورد احترام سفیدپوستان بودند).

وقتی برای جمع‌آوری پول خانه به خانه می‌رفتم، مندان سیاهپوستی را می‌دیدم که در گوشه‌های خیابان بالای جعبه‌های چوبی^۵ رفته‌اند و در باره نان، حقوق و انقلاب حنجره پاره می‌کنند. از شجاعت‌شان خوشم می‌آمد، ولی در دانایی شان شک‌دادشم. سخنگویان ادعا می‌کردند که سیاهان خشمگین هستند، که آماده‌اند که برخیزند و به کارگران همتای سفیدپوستان بپیوندند و انقلاب کنند، من هر روز به خیلی از خانه‌های سیاهان آمد و رفت می‌کردم و می‌دانستم که سیاهان و امانده و جاهلند، جسمان و روحان بیمارند. می‌دیدم که شکاف عمیقی سورشیها را از توده‌ها جدا می‌کند، شکافی چنان عمیق که سورشیها نمی‌دانستند چطور باید مردمی را که مدعی رهبری‌شان بودند جلب کنند. بعضی صبحها روی پله‌های خانه‌ام اعلامیه‌هایی پیدا می‌کردم که از چین، روسیه و آلمان سخن می‌گفتند. بعضی روزها شاهد بودم حدود پنج هزار سیاهپوست بیکار، به

۵. در متن (Soap Box) جعبه صابون بکار رفته است. در ابتدای سخنرانان بر روی جعبه‌های صابون می‌رفتند و کم‌کم این کلمه به هر جعبه یا چیز مشابهی که قابل حمل و نقل بود اطلاق شد.

رهبری کمونیستها، به خیابانها سرازیر شده‌اند. آنها را با دلی پر درد تماشا می‌کردم، جداً مقاعد شده بودم که فریب‌خورده‌اند؛ ولی اگر از من می‌خواستند که راه حل دیگری برای مشکلاتشان ارائه بدهم، نمی‌دانستم این کار را چطور باید کرد.

طبق عادت، بعد از ظهرها بعداز جمع کردن قسمتی از حق بیمه‌ها به «واشنگتن پارک»^۱ می‌رفتم، در میان آنبوه سیاهان بیکار پرسه می‌زدم، اینجا و آنجا توافقی می‌کردم و به گفت و گو و خشم و خروش سخنرانان کمونیست گوش می‌دادم. آنچه می‌شنیدم و می‌دیدم متعجب و عصبانیم می‌کرد. کمونیستهای سیاهپوست آشکارا نسبت به ظاهرشان بی‌توجه بودند، یقه پیراهنشان را تو می‌زدند تا روی گردنشان علامت V درست شود، نقاب کلاه کپی‌شان را – کلاه کپی به سر می‌گذاشتند چون لینین کلاه کپی می‌پوشید – به پشت سر بر می‌گرداندند و نوک آن را پس کله‌شان بالا می‌آوردند. بیشتر حرکات، لمجه و تکیه کلام‌هاشان تقليدی‌آگاهانه بود از کمونیستهای سفیدپوستی که اخیراً ملاقات کرده بودند. وقتی مشغول صحبت بودند انگشت شستشان را در رکاب شلوارشان می‌کردند یا دست چپ را داخل سینه پیراهنشان می‌گذاشتند یا انگشت شست را در جیب عقب شلوارشان فرو می‌کردند، درست شبیه عکس‌ای لینین یا استالین. گرچه نمی‌دانستند اما با ساده دلی تمام به جادو و جمبیل پناه می‌بردند؛ می‌اندیشیدند که اگر همان کارهایی را بکنند که مردان سر نگون‌کنندۀ تزار کرده‌اند، مطمئناً می‌توانند در امریکا به آزادی

پرسند. وقتی حرف می‌زدند «ر» هایشان را به سبک اروپایی‌ها در دهان‌غلت‌می‌دادند، به تقلید از کمونیستهای سفیدپوست با تکیه بر آخرین هجا Party^۷ را تلفظ می‌کردند؛ Comrades^۸ می‌شد Comrades و distribute^۹ را، که در تمام زندگیشان می‌دانستند چطور تلفظ کنند، به distribuite تغییر می‌دادند، و تکیه را به جای هجای دوم روی هجای آخر کلمه می‌گذاشتند، آنهم مشخصاً به تقلید مهاجران کمونیست لهستانی که تلفظ صحیح کلمه را بلد نبودند. خیلی از سیاهان معقول با برنامه کمونیستها موافق بودند، ولی به خاطر سطع نازل سیاهانی که تاکنون به عضویت حزب پذیرفته شده بودند از پیوستن به صفوف آنها امتناع می‌کردند.

وقتی کمونیستهای سیاهپوست بر سکویی نطق می‌کردند از حرکات سنتی یک واعظ سیاهپوست پرهیز داشتند — چون ازشان برنمی‌آمد که روش وعظ کمونیستی را تکامل دهند — درست شبیه حرکات خاص لینین در سخنرانی، صاف می‌ایستادند، سرشان را عقب می‌گرفتند، برای اینکه بر حرفشان تأکید کنند با ضرباتی لبه کف دست راست را مثل چکش بر کف دست چیشان که دراز شده بود می‌کوپیدند. وقتی راه می‌رفتد، گامها یشان سریع می‌شد، وقتی صدایشان کوتاه و بریده بریده می‌شد مکثهای دهقانیشان در سخن گفتن از بین می‌رفت. وقت بعثت کردن

۷. حزب.

۸. رفقا.

۹. توزیع.

حرف مغالفیشان را با صدایی که یک دانگه بالاتر بود قطع می‌کردند، و اگر مغالفشان صدایش را بلند می‌کرد که شنیده شود، کمونیستها صدایشان را باز هم بلندتر می‌کردند تا جایی که پارک را روی سرشان می‌گذاشتند. بنابراین، تنها آن حقیقتی غالب می‌شد که با فریاد گفته و بلاfacسله درک می‌شد.

نسبت به عواطفشان چنان اطمینانی نشان می‌دادند انگار متکی به دانشی باشد که آدم عادی فاقد آن است؛ اما اگر آدم فعالیتهای آنان را در طول یک روز تیر نظر می‌گرفت به همه فعل و اتفاعلهای فکری آنها دست می‌یافتد. اگر آدم یک ساعتی به آنها گوش می‌داد درمی‌یافتد که چه مفز خشک و متعصی دارند؛ ذهنی که در به روی همه اندیشه‌های تازه، همه حقایق تازه، همه احساسات تازه، همه نگرشهاي تازه و همه راههای تازه زیستن بسته بود. کتابهایی را که هرگز نخوانده بودند، آدمهايی را که هرگز ندیده بودند، عقایدی را که هرگز نصی توافت‌نمایند و آیینهایی که نامشان رانمی‌توانستند تلفظ کنند، همه را محکوم می‌کردند. کمونیسم، به جای اینکه آنها را با آتشی در سینه به جلو ببرد تا بر آرا و زندگی مسلط شوند، جهل آنان را حتی به سطعی نازلتر از زمانی سقوط داده بود که هنوز با کمونیسم آشنا نشده بودند.

وقتی «هوور»^{۱۰} تهدید کرد که «راهپیمایان معترض

۱۰. Hoover : رئیس‌جمهور امریکا در اوایل ۲۵ و اوایل ۳۰.

به قطع مزایا^{۱۱} را از واشنگتن بیرون خواهد راند، یک سخنران کمونیست سیاهپوست گفت: «اگر او «راهپیمایان معترض» را از واشنگتن بیرون برآورد، مردم پرخواهند خاست و انقلاب خواهند کرد!» پیش او رفتم. مصمم بودم که منظور واقعیش را یفهمم. گفت: «شما می‌دانید که حتی اگر ارتش آیالات متعدد را هپیمایان معترض را هم بکشد انقلابی رخ نخواهد داد.» متفسر شد و گفت: «شما از خشم توده‌ها خبر ندارید!» توضیح دادم: «ولی انگار شما هم نمی‌دانید انقلاب چطور صورت می‌گیرد. انقلاب بندرت رخ می‌دهد.»

به من گفت: «شما توده‌ها را دست کم می‌گیرید.» گفت: «نه، من توده‌های سیاهپوست را خیلی خوب می‌شناسم. اما باورم نمی‌شود که انقلابی در راه باشد. انقلاب حاصل فعل و اتفعالت مشخص تاریخی است.» پوزخندی زد و گفت: «تو یک روشنفکری.»

چندروز بعد، پس از آنکه هوور «راهپیمایان معترض» را به زور سرتیزه از واشنگتن بیرون راند، با او مواجه شدم.

پرسیدم: «پس آن انقلابی که پیش‌بینی می‌کردید با بیرون راندن راهپیمایان معترض رخ می‌دهد چه شد؟» زیر لب گفت: «شرایط لازم وجود نداشت.» و شانه بالا انداخت.

از پیشش رفتم، فکر می‌کردم چرا فکر می‌کند لازم است اینهمه لاف و گزار احمقانه تحويل دهد. نمی‌توانستم

کرده بودند و حقوق و مزایاشان قطع شده بود—م.
۱۱ Bonus Marchers : ارتشیانی که در جنگ چیانی اول خدمت

تحلیل کلی کمونیسم را از جهان رد کنم؛ تنها اشکال‌ام این بود که دنیای آنها آنقدر ساده بود که نمی‌شد باور کرد. تحسینشان می‌کردم چون می‌توانستند دست به عمل بزنند، ولی به نظرم می‌آمد که غرق حماقتند و سرگشته عالم خیال. برای آنها نه دیروزی وجود داشت و نه فردایی، همه و همه همین دمی بود که در آن می‌زیستند، تنها وظیفه آنها نابودی دشمنی بود که در مواجهه با آنها از هر وسیله ممکنی سود می‌برد.

بعضی اوقات مجموع سخنانشان، که عصیان در آن شعله‌می‌کشید، به سیاهپوستان گرسنه و فروتن برمی‌خورد. یکبار یک سخنران کمونیست در حمله به مذهب گفت:

«خدای لعنتی وجود ندارد! اگر هست همینجا از او می‌خواهم که مرا به درک واصل کند!»

در برابر انبوه سیاهپوستان حاضر با حالتی نمایشی منتظر شد تا خدا کارش را انجام دهد، ولی خدا امتناع کرد. بعد ساعتش را درآورد.

فریاد زد: «شاید خدا صدای مرا نشنید! دو دقیقه دیگر بهش مهلت می‌دهم!» بعد به مسخره گفت: «جناب خدا، مرا بکش!»

منتظر ماند، با تمسخر به ساعتش نگاه می‌کرد. حضور به تشویش خندهیدند.

سخنران با صدایی محکم و وردوار ادامه داد: «بهمتان می‌گویم کجا خدا را پیدا کنید. وقتی نصف شب باران می‌بارد، کلاهتان را بردارید، آنرا در اتاقی تاریک وارونه روی زمین بگذارید، و خدا را بیایید!»

مجبور شدم اذعان کنم که هرگز الحاد را در چهره‌ای

چتین هل من مبارزگو ندیده ام. ولی چنین می نمود که سخنران کمونیست به جای آنکه مردم را مقاعد کند بیشتر داشت آنها را سرگرم می کرد و می ترساند.

سخنران همچنان می غرید: «اگر خدایی در آن آسمان خالی هست، من به آن بالا می روم و ریشش را می چسبم و او را از آن بالابه روی این زمین گرسنه می کشم و گلویش را می برم!» سرش را تکان داد. «حالا، بگذار خدا با من طرف شود!»

جمعیت برای لحظه ای در سکوت خشکش زد، بعد با شادی فریاد کشید — سرم را تکان دادم و آنجا را ترک کردم. این راه از بین بردن باورهای کهنه مردم نبود... داشتند مثل بچه های غیر مسؤول رفتار می کردند....

مقاعد شده بودم که آنها ذات پیچیده زندگی سیاهان را درک نمی کنند. نمی دانند که چه وظیفه عظیمی بر عهده گرفته اند. آنها وضعیت موجود جهان را نمی پذیرفتند، و به نظر من این اولین گام بوده برای نیل به نگرشی خلاق به زندگی. حس می کردم که اگر کسی جهانی دیگر بخواهد می تواند به جهان با میل و عاطفة بیشتری نگاه کند. ولی این آدمها بر هر چه پیش رویشان بود دست رد می نهادند، بی آنکه کاملا بدانند که چه چیزی را رد کرده اند و چرا؟

حس می کردم که انسان سیاه نمی تواند تحت شرایطی که امریکا بر او تعییل کرده است زندگی انسانی و کاملی داشته باشد. آنوقت متوجه شدم که اگر انسان سیاه مسئله خود را حل کند، به طور قطع چیزی بیش از فقط مسئله خود را حل کرده است. مطمئن بودم که انسان سیاه تا زمانی که با مسئله تمدن امریکا درگیر نشود و آنرا حل

نکند هرگز نمی‌تواند مسئله خود را حل کند. و از آنجا که انسان سیاه مطروdotرین مردم طردشده امریکا بود، فکر می‌کردم که هیچ‌گروه دیگری در امریکا بخوبی سیاهپوستان نمی‌تواند از عهده حل این مسئله برآید که زندگی‌های امریکایی ما چه معنایی می‌دهد.

ولی، همانطور که به سخنان سخنرانان کمونیست سیاهپوست گوش می‌دادم، با خود فکر می‌کردم که آیا انسان سیاه، که زیر بار ستمی سیصد ساله خرد شده است، می‌تواند این ترس و پوسيدگی را به کنار بگذارد و برای این کار از جای برخیزد. آیا هیچگاه انسان سیاه می‌تواند بر خود مسلط شود، یاد بگیرد که بداند در مقایسه با آمال مردم در جوامع غربی چه بر سر او آمده است؟ فکر می‌کردم که اگر انسان سیاه سعی کند خود را نجات دهد باید خود را فراموش کند و سعی کند ملت سر در گم و مادی‌گرایی را نجات دهد که در کار نابودی خود است. آیا انسان سیاه می‌تواند چنین معجزه‌ای یکند؟ می‌تواند از خواب برخیزد و بن‌اه افتد؟

زمان انتخابات نزدیک بود و یک رئیس حوزه سیاهپوستان حزب جمهوریخواه از من خواست برای جمع‌آوری آرا به او کمک کنم. من علاقه‌ای به کاندیداها نداشتم، ولی به پولش احتیاج داشتم. با رئیس حوزه خانه به خانه می‌رفتیم و کشف کردم که کل قضیه قصه دراز رشوده‌ی است، که مردم برای سه دلار رأی می‌دهند یا برای ادامه تجارت غیرقانونی الکل و سکسشنان.

روز انتخابات به حوزه رأی‌گیری رفتیم و پرده‌را پشت سرم کشیدم و اوراق رأی را آوردم. همانطور که آنجا

ایستاده بودم آلو دگیهای کثیف سیاست از ذهنم گذشت.
«بیگدی بیل تامپسون»¹² رئیس دستگاه جمهوریخواه محلی بود و من می‌دانستم که او می‌خواهد، با استفاده از رأی سیاهان، بر شرداری مسلط شود، در عوض، در چنان معاملات سیاسی وسیعی درگیر بود که رأی دهندگان سیاه، معصومان سیاسی، روحشان هم از آن خبر نداشت. با مداد با دستخطی مصمم بر روی اوراق رأی نوشتم:

من به این فریب بزرگ معتبر ننمم.

می‌دانستم که کارم بیهوده است. ولی می‌خواستم کسی بداند که از میان دریای پهناور جهل «کمر بند سیاه» دست کم یک نفر هست که از این بازی سردرمی‌آورد. ده دلارم را گرفتم و به خانه رفتم.

رکود اقتصادی شدیدتر شد و من نمی‌توانستم به سیاهان گرسنه بیمه‌نامه بفروشم. ساعتم را فروختم و به دنبال اتاق ارزانتری رفتم؛ ساختمانی پوسیده پیدا کردم و آپارتمانی در آن اجاره کردم. خانه نکبت‌باری بود؛ گچ از دیوارها فرومی‌ریخت؛ پله‌های چوبی زیر پا خم می‌شد. مادرم آنجا را که دید به گریه افتاد. دلم گرفته بود. کاری را که به خاطرش به آن شهر آمده بودم انجام نداده بودم. یکروز صبح که از خواب بیدار شدم مادرم گفت که برای صحابه در خانه چیزی پیدا نمی‌شود. می‌دانستم که در شهر مراکز خیریه باز شده است، ولی هر بار که فکر رفتن به یکی از آنها را می‌کردم از خجالت آب می‌شدم.

12. «Big Bill» Thompson

چهار ساعت نشستم، با گرسنگی جنگیدم، چشم در چشم
مادرم نینداختم. بعد بلند شدم، شال و کلاه کردم، و
بیرون زدم. همانطور که پیاده برای طلب نان به طرف
اداره رفاه عمومی ناحیه «کوک کانتی»^{۱۳} می‌رفتم،
می‌دانستم که به انتهای چیزی رسیده‌ام.

فصل سوم

وقتی به مرکز خیریه رسیدم، فکر می‌کردم که دارم در حضور جمع به گرسنگیم اعتراف می‌کنم. ساعتها آنجا منتظر ماندم؛ در حالیکه از توده مردم گرسنه دور و برم متنفر بودم. بالاخره نوبت به من رسید و زن سیاهپوستی از طبقه متوسط از من خواست تاریخچه کوتاهی از زندگیم را برایش بگویم. وقتی که دوباره در انتظار نشستم متوجه شدم چیزی دارد در اتاق اتفاق می‌افتد. مردان و زنان سیاه با هم پچ پچ می‌کردند؛ آنها قبل از آمدن به آنجا یکدیگر را نمی‌شناختند؛ ولی حالا شرم و کمر و ییشان داشتند می‌ریخت و تعبربه‌ها ییشان را برای هم نقل می‌کردند. قبل از این تنها یک فرد بودند، هر یک به نحوی از دیگری هر اسان بود، هر یک به دنبال خوشی خودش بود، هر یک در آن درجه از امریکایی شدن که برایش مجاز بود جا افتاده بود. ولی حالا زندگی آنها را به کنار هم کشانده بود و داشتند برای اولین بار می‌آموختند که احساسات همسایه‌هاشان را درکنند؛ صحبت کردن شان آنان را قادر می‌ساخت اشتراک منافع شان را در زندگی حس کنند و بخشی از وحشتهایشان داشت از بین می‌رفت.

آیا کارکنان خیریه تشخیص می‌دادند که دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ نه. اگر تشخیص می‌دادند آنرا متوقف می‌کردند. ولی آنها «مشتریان» شان را از دریچه چشم حرفه‌شان می‌دیدند، آنچه را که «علم» شان اجازه می‌داد می‌دیدند. همانطور که به حرفها گوش می‌دادم می‌توانستم ببینم که اذهان سیاهان از توهمندان بسیاری پالوده می‌شود. حالا دیگر این مردم می‌دانستند که گذشته به آنان خیانت کرده است، آنان را طرد کرده است؛ ولی نمی‌دانستند که آینده چگونه خواهد بود، نمی‌دانستند که چه می‌خواهند. بله، بعضی حرفها که کمونیستها می‌زدند درست بود؛ آنها بر این عقیده بودند که در تاریخ اوقاتی پیش می‌آید که طبقه حاکم دیگر نمی‌تواند حکومت کند، و من آنجا نشسته بودم و آغاز آشوب را تماشا می‌کردم. آنها که حکومت می‌کردند – اگر بپنیریم که سعی شان بر آن است تا خود و طبقه‌شان را حفظ کنند – به دلیل مجاز شمردن تولد این آگاهی تازه در میان مردم هم شده نشان می‌دادند که درست نمی‌دانند چه می‌کنند. اگر می‌فهمیدند که چه اتفاقی در شرف و قوع است، هرگز اجازه نمی‌دادند که میلیونها آدم معروف و سرگشته برای ساعات طولانی کنار هم بنشینند و صحبت کنند، چرا که از درون صحبت‌هایشان درک تازه‌ای از زندگی سربر می‌آورد. و زمانی که این درک تازه از خود شکل بگیرد، هیچ قدرتی روی زمین قادر نیست آنرا تغییر دهد.

مرکز خیریه را ترک کردم در حالیکه آنها قول دادند غذا برایم بفرستند و من فهمیدم که کارکنان خیریه نمی‌خواهند به من چیزی بدهنند. حس کردم می‌توان درکی

تازه از زندگی را در اذهان این مردم به وجود آورد، مردمی که جامعه‌ای که در آن می‌زیستند دست رد به سینه‌شان زده بود، مردمی که «شیکاگو دیلی تریبیون»^۱ انان را به تحقیر «بیکاره» می‌خواند، انگار که این مردم خود آزادانه موقعیت فلاکت‌بار کنویشان را برای خود خواسته‌اند.

چه کسی به این مردم راه درست زندگی را نشان خواهد داد؟ در نظریه کمونیستها این مردم سازندگان آینده بشریت تعریف می‌شدند، ولی سخنرانی کمونیستها در پارک این تعریف را به مضحکه می‌گرفت. البته این مردم برای انقلاب آماده نبودند؛ آنها به اختیار زندگی گذشته‌شان را کنار نگذاشته بودند، بلکه، خیلی ساده، تمی توanstند دیگر آنطور زندگی کنند. حال، آنها به دامان چه آرمان تازه‌ای چنگی خواهند انداخت؟ روزی که از مقامات رسمی شهر نان گدایی کردم روزی بود که به من نشان داد در تنها ییم تنها نیستم، اجتماع میلیونها انسان دیگر را همچون من طرد کرده است. ولی چطور می‌توانستم یا آنها باشم؟ چند تاشان می‌فهمیدند که چه اتفاقی در شرف و قوع است؟ ذهنم پر از سؤالاتی بود که برایشان پاسخی نداشتم. داشتم بکندي معنای محیط اطرافم را می‌فهمیدم؛ از درون شرایط زندگیم نوعی حس جهت یابی سربمی‌آورد. کم کم چیزهایی چنان قدر تمند حس می‌کردم که قادر به وصفشان نبودم. گفتار و کردارم تغییر پیدا کرد. یدگمانیم از بین رفت. ذهنم باز شد و چون وچرا می‌کرد. می‌خواستم که بدانم.

1. Chicago Daily Tribune

(اگر من از طبقه حاکم بودم، مردانی را در اقصی نقاط کشور می‌گماشتیم، نه به این قصد که جاسوسی کنند یا به روی کارگران شورشی چماق پکشند، اعتصابات را بشکنند یا اتحادیه‌ها را از هم بپاشند؛ بلکه به قصد آنکه کسانی را پیدا کنند که دیگر کاری به کار نظامی که در آن زندگی می‌کنند ندارند. این را روش می‌کردم که خط واقعی در آن کسانی نیست که می‌خواهند با توصل به زور سهم رفاه خود را به دست آورند، یا در آنها بی که تلاش می‌کنند با خشونت از اموالشان دفاع کنند، چرا که این دو دسته آدم، با اعمالشان، ارزشهاي نظامی را که در آن زندگی می‌کنند تأیید می‌کنند. آن میلیونها نفری که مرا می‌ترساتند، کسانی بودند که در رؤیای جوایزی که موطنشان و عده می‌داد به سر نمی‌بردند، چرا که در وجود این آدمهاست که – اگرچه ممکن است خودشان هم نداشند – انقلابی رخ داده است؛ در انتظار روزی که خود را در شکل روش زندگی غریب و بدیعی عرضه کند.

(فکر می‌کنم که رابطه سیاهان و امریکا عجیب‌ترین نوع رابطه است، و از عکس‌العملهای نهایی سیاهان در قبال وضع اسارتبازشان می‌توان درباره آینده امریکا درس گرفت. به سیاهان، با زبانی که نمی‌توان تعبیری دیگر برایش تراشید، گفته شده است که موطنشان از آن آنان نیست؛ وقتی که آنها به تبعیت از غرایز مشترک با سفید‌پوستها عمل می‌کنند و می‌کوشند ادعایشان را درباره حق آب و خاک اثبات کنند، سفید‌پوستها با توصل به ارعاب تلافی می‌کنند و هرگز در این نکته تأمل نمی‌کنند که اگر سیاهان همه چیز را بالکل رها کنند چه خواهد شد.

آنان هرگز به مفسدان خلول نمی‌کند که ممکن است با موقعیتی بسیار ترسناک‌تر مواجه شوند، یعنی به جای آنهایی که بر اثر خشونتمهای اجتماعی تحرکی یافته‌اند با سیاهانی روپروردند که از هر ادعایی دست شسته‌اند. من که می‌دانستم سیاهان در مقابل وضع دشوارشان چگونه عمل می‌کنند می‌بایست اذعان می‌کردم که هیچ انسانی را نمی‌توان منفرداً به خیانت متهم کرد و اینکه هر عصیانی انتها پاسخ مذبوحانه یک انسان است به آنهایی که فضای زندگی او را طوری درهم می‌پیچند که دیگر نمی‌تواند کاملاً در احساسات وطن‌دوستانه با دیگران سهیم باشد. خیانت، چنایت حکومت است.

کریسمس فرار سید و بار دیگر برای کار وقت به اداره پست احضار شدم. دوباره به جوان ایرلندی برخوردم و باهم درباره حوادث جمهان بحث کردیم، درباره ارتشهای عظیم بیکاران و خیابانی‌های فعالیتهای انقلابی. اکنون به رأی‌العین می‌دیدم که در رفتار سفیدپوستانی که می‌دیدم تغییری حاصل شده است؛ تمدیدستیشان آنها را واداشته بود سیاهان را به چشم دیگری نگاه کنند، و برای اولین بار مرا به خانه‌هاشان دعوت کردند.

وقتی کار اداره پست تمام شد، از طرف مؤسسه خیریه به عنوان مستخدم در یک مؤسسه تحقیقات پژوهشکی در یکی از بزرگترین و معجمت‌ترین بیمارستانهای شیکاتو به کار گمارده شدم. اتفاقهای عمل، قفسه‌ای سگها، موشها و صحرایی، موشها خانگی، گربه‌ها و خرگوشها را تشیز می‌کردم، و خوکجه‌های هندی را غذا می‌دادم. چهار نفر سیاهپوست بودیم که آنها کار می‌کردیم و جایمان

در جهان زیرین بود، تا فراموش نکنیم که وقتی کاری نداریم باید رفت و آمدمان به همان راهروهای زیرزمین محدود شود، مبادا که با پرستاران، دکترها یا ارباب رجوع سفیدپوست برخورد کنیم.

مرز مسجل تقسیم نژادها، که از طرف مسؤولان بیمارستان تعیین شده بود، همان روز اول که داشتم در یک راهروی زیرزمین راه می‌رفتم به چشم خورد. دیدم که دو صف از زنان به طرفم می‌آیند – صفحی از دختران سفیدپوست از کنارم رد شدند، که همه‌شان لباسهای متعدد الشکل آهارزده و سفید مثل برگ به تن داشتند، با صورت‌های هوشیار و گامهای سریع، یاریک و خوش اندام بودند، شانه‌ها یشان را راست گرفته بودند، در صورت‌شان برق از راهه دیده می‌شد. و پس از آنها صف زنان سیاه، پیش و چاق بود که لباسهای شطرنجی کهنه به تن داشتند، شل و ول قدم بر می‌داشتند، کهنه، زمین‌شور، جارو و قوطیهای حلبی پودر صابون به دست داشتند... فکر کردم چه قانونی در جهان مانع درآمیختن آنان می‌شود؟ اگر چند دختر سیاه در صف اول می‌بودند خورشید از تابش نمی‌ایستاد، و اگر چند دختر سفید پوست در میان صف دوم می‌بودند زمین از چرخش بر دو قطبش بازنمی‌ماند. ولی آن دو صفحی که من دیدم محل اجتماعی هر نژاد را به زبان فصیح بیان می‌کرد.

در میان سه سیاهی که با من کار می‌کردند پسری همسن من بود، به نام «بیل»، که بیشتر وقتها یا خواب‌آلود بود یا مست. بیل موهایش را صاف می‌کرد و من به او سوءظن داشتم که یک بطری را در همان توده‌های کاهی

پنهان کرده است که برای خوردن به خسروکچه‌های هندی می‌دادیم. او از من خوشش نمی‌آمد و من هم از او خوش نمی‌آمد، اگرچه من بیشتر سعی می‌کردم که این عدم علاقه را پنهان کنم. هیچ چیز مشترکی نداشتیم جز اینکه هر دو سیاه بودیم و سرگشته. در حالیکه من محرومیتم را در دلم نگه می‌داشتم، او مشروب می‌خورد تا آنرا از یاد ببرد. اغلب وقت‌ها سعی می‌کردم با او صحبت کنم، سعی می‌کردم با کلمات ساده بعضی از عقاییدم را به او تفسیر کنم، ساخت و عبوس گوش می‌داد. تا روزی با چهره‌ای خشمگین پیش من آمد.

گفت: «پیدایش کردم.»

پرسیدم: «چی را پیدا کردی؟»

گفت: «این قضیه نژادی که تو همه‌اش راجع برش حرف می‌زنی.»
«خوب، چطور؟»

با جدیت توضیح داد: «خوب، قضیه اینطوری است. دولت به هر نفر یک تفنگ و پنج تا فشنگ بدهد، بعد بگذارد همه‌مان دوباره از نو شروع کنیم. جوری باشد که انگار تازه اول کار است. آنها یکی که پیروز می‌شوند، سفید یا سیاه، حکومت خواهند کرد.»

سادگی او را وحشت‌زده کرد. من قبله هرگز به آدم سیاهی با سبیتی چنین لاعلاج برخورده بودم. دیگر فرود کردن عقایدم را به کله بیل متوقف کردم از ترس اینکه مبادا بخارات الکل او را به سوی سرنوشتی عجیب و غریب سوق دهد.

دو سیاه دیگر مسن بودند و پانزده سال یا بیشتر پود

که به استخدام مؤسسه درآمده بودند. یکیشان براند بود، آدم عزیزی کوتاه قد، سیاه و کج خلق؛ اسم دیگری «کوک» بود، مردی بلند قد، زرد و عینکی که در اوقات بیکاریش خط سیروحوادث جهان را در «شیکاگو دیلی تریبیون» دنبال می‌کرد. براند و کوک به دلیلی که هرگز نتوانستم بفهمم از یکدیگر متنفر بودند، و بیشتر روز را با هم دعوا می‌کردند.

وقتی کار در مؤسسه را شروع کردم، به یاد رؤیای جوانیم افتادم که می‌خواستم پژوهشگر علم پزشکی بشوم. هر روز پسران و دختران جوان یهودی را می‌دیدم که در شیمی و پزشکی معلومات کسب می‌کنند، معلوماتی که پسران و دختران سیاهپوست هرگز نمی‌توانستند کسب کنند. وقتی تنها می‌شدم این طرف و آن طرف می‌رفتم و انگشتاتم را در مواد شیمیایی عجیب فرو می‌بردم، دستگاه‌های پیچیده‌ای را تماشا می‌کردم که بر روی کاغذ خط کشی شده خطوط قرمز و سیاه رسم می‌کردند. بعضی وقتها می‌ایستادم و به دیوارها و کف اتاقها خیره می‌شدم، به میزهای عمریضی که پزشکان سفیدپوست پشتاشان می‌نشستند و با احساسی که هرگز نتوانستم بدان خوکنم می‌فهمیدم که دارم به دنیایی نگاه می‌کنم که متعلق به نژاد دیگری است.

علاقه من به آنچه که در مؤسسه می‌گذشت باعث سرگرمی سه همکار سیاهپوستم شده بود. آنها نسبت به «قضايا سفیدپوستها» کنجکاو نبودند، حال آنکه من می‌خواستم بدانم که آیا سگهایی که به‌خاطر مرض قند تحت مداوا هستند، بهبودی یافته‌اند؛ آیا معالجات بر

موشهاي صحرائي و خانگي که سلطان به بدنشان راه پيدا کرده مؤثر واقع شده است. دلم می خواست از آن اصولی سردربياورم که بر مبنای آنها آزمایشهاي «اشهايم-زندوک»² بر خرگوشها و آزمایشهاي «واسمن»³ بر خوکچه هاي هندی انجام می گرفت. و به مجرد اينکه با کمرويوی از آنها چيزی پرسیدم در يافتیم که حتی پزشکان يهودی هم ياد گرفته اند از همان شيوه ظالمانه تحقيير سياهان تقلید کنند که سفيدپوستهاي بومي مبتکر آن بودند.
يل روز پزشكى به من گفت: «آق پسر، اگر زيادى چيز بدانى ممکن است مغزت بترکد.»

هر صبح شنبه به يك پزشك جوان يهودي کمله می کردم تا تارهای صوتی يك دسته جدید از سگهايی را، که از بازداشتگاه حيوانات ولگرده شهر می آورددن، قطع کند. هدف از اين کار بي صدا کردن سگها بود تا که زوزه هایشان بقیه بیماران را در قسمتهای دیگر بیمارستان اذیت نکند. سگها را يكی يكی نگه می داشتم تا دکتر در رگشان «نمبوتال»⁴ تزریق کند تا بیهوش شوند؛ بعد آرواره های سگ را باز هی کردم تا دکتر چاقوی جراحی را داخل دهانشان کند و تارهای صوتی را قطع کند. بعد، وقتی که سگها بیهوش می آمدند، سرشان را به طرف سقف بلند می کردند و دهانشان به زوزه ای بی صدا باز می شد. اين منظره در ذهن من به عنوان سمبول رنج کشیدن بی صدا حائ شد.

براي من نمبوتال ما يعى قوى و اسرا رآمي ز بود، وئى

2. Aschheim-Zondek

3. Wassermann

4. nembutal

وقتی راجع به خواص آن سؤال می‌کردم پاسخ حسابی و دقیقی نمی‌شnidم. پزشک یهودی با گفتن: «یا‌الله، زود باش. سگه بعدی را بیاور. من که تمام روز وقت ندارم،» خودش را به نشانیدن می‌زد.

یک روز شنبه صبح، بعد از اینکه سگها را نگه داشتم تا تارهای صوتیشان را قطع کند، دکتر نمبوتاو را روی یک نیمکت جا گذاشت. آنرا پرداختم، درش را باز کردم و بو کردم. بویی نداشت. ناگهان برآند با صورتی وحشتناک به طرفم دوید.

پرسید: «چی کار داری می‌کنی؟»
گفتم: «داشتم این یارو را بو می‌کردم ببینم بویی می‌دهد یا نه.»

پرسید: «واقعاً آنرا بو کردی؟»
«بله.»

فریاد زد: «واای خدا!»

پرسیدم: «مگر چه شده؟»

فریاد زد: «نباشد این کار را می‌کردی!»
«چرا؟»

بازویم را چنگزد و مرا به آن طرف اتاق کشاند.

همانطور که در را باز می‌کرد داد زد: «زود باش!»

پرسیدم: «مگر چه شده؟»

نفس زنان گفت: «باید برسونمت دکتر، قبل از اینکه خیلی دیر بشود.»

آیا کنجهکاوی احمقانه من باعث شده بود چیز خطرناکی را استنشاق کنم؟
«ولی... مگر سمی است؟»

همانطور که مرا می‌کشید گفت: «بدو، پسر! ممکن است بیفتی بمیری.»

براند بازویم را گرفته بود و می‌کشید و من وحشتزده از اتاق به بیرون دویدم، از حیاط خلوت پشتی بسرعت رد شدم، به اتاق دیگری رفتم. بعد از دلالان درازی به دو پایین رفتم. دلم می‌خواست از براند بپرسم که باید منتظر بروز چه علایمی باشم، ولی خیلی تندر می‌دویدم. بالآخره براند ایستاد تا نفسی تازه کند. قلبم خیلی تندر می‌زد و خربان خون را در شقیقه‌هایم می‌شنیدم. بعد براند خودش را روی زمین سیمانی انداخت، دراز به دراز به پشت خوابیده بود و قهره‌های می‌زد، تمام بدنش می‌لرزید. بر روی سیمان مشت می‌کوبید؛ زیر لب چیزهایی می‌گفت و غش غش می‌خندید.

سعی کردم خشم را فرو برم، فکری بسدم که آیا پزشکهای سفیپوست به او گفته بودند این شوخی را بکند. بلند شد و همانطور که می‌خندید اشکها را از چشمش پاک می‌کرد. از او دور شدم. می‌دانست عصبانی هستم و دنیالم آمد.

در اثنای خنده گفت: «زیاد عصبانی نشو.»

گفتم: «گورت را گم کن.»

با غش غش خنده گفت: «نتوانستم جلو خودم را بگیرم. طوری به من نگاه می‌کردی که انگار هر چیز می‌گفتم باورت می‌شد. داداش خیلی ترسیده بودی...»

به دیوار تکیه داد. پا به زمین می‌کوبید و می‌خندید. عصبانی بودم چون حدس می‌زدم قضیه را به همه خواهد گفت. می‌دانستم که بیل و کوک هیچوقت جرأت ندارند پا

از محدوده امن زندگی سیاهان بیرون بگذارند، و هرگز به چنین مسائلی برنمی خورند. و اگر از این جریان باخبر می شدند، تا ماهیبا به من می خندیدند.

گفتم: «براند، اگر لب تر کنی، می کشمت.»
با خنده، از میان اشکهایش به من خیره شد و گفت:
«پس تو عصبانی نیستی؟»

براند فین فین کنان در جلو من برآه افتاد. با او به اتفاقی که سگها در آن بودند برگشتیم. تمام روز وقتی مشغول کاری بود مکث می کرد و زیر لب می خندید. بعد با دست جلو دهانش را می گرفت، زیر چشمی به من نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. تا یک هفته به من می خندید. خودم را نگه داشتم و گذاشت خودش را سرگرم کند. بالاخره خواص نمبوتأل را با مطالعه کتابهای پزشکی پیدا کردم، ولی هرگز به براند نگفتم.

در تابستان یک روز صبح، درست در آغاز کارم پسر یهودی جوانی یا یک زمان سنج در دست به طرفم آمد.
گفت: «دکتر — از من خواسته است وقتی اتفاقها را تمیز می کنی زمان کارت را حساب کنم. می خواهیم کارآیی مؤسسه را بالا بیریم.»
گفتم: «من دارم کارم را انجام می دهم و سروقت هم تمامش می کنم.»

گفت: «این دستور رئیس است.»
بی هوا با عصبانیت گفتم: «چرا برای تغییر هم شده خودت این کار را نمی کنی؟»
گفت: «آهان، ببین، این کار من است. حالا قو کارت

را بکن.»

یئ کارو و سطل برداشت، به یک اتاق ماده ضد عفونی کننده پاشیدم، و خون لخته شده و مدفوع سفت شده سگش، موش و خرگوش را از زمین پاک کردم. درجه حرارت طبیعی اتاق حدود سی درجه بود، ولی وقتی آفتاب از نورگیس به درون اتاق می‌افتداد، گرما بیش از چهل درجه می‌شد. تا کمر لخت شده بودم و جارو می‌کشیدم، مثل یک ماشین، منظم حرکت می‌کردم و می‌شنیدم که پسرک بعد از تمیز کردن هر اتاق دگمه زمان‌سنج را فشار می‌دهد. از هفت صبح تا ظهر را کار کردم، بیحس و خیس، عرق شده بودم.

پرسیدم: «خوب، چطور است؟»

گفت: «هفده دقیقه طول کشید تا اتاق آخری را تمام کردی. برای هر اتاق باید همانقدر وقت صرف کنی.»

گفتم: «ولی آن اتاق زیاد کثیف نیود.»

به حرفش ادامه داد، انگار که من اصلاً حرفی نزد هام. «هفده تا اتاق را باید تمیز کنی. هفده هفده تا می‌شود چهار ساعت و چهل و نه دقیقه.» روی تکه‌کاغذی یادداشت می‌کرد: «بعد از ناهار پنج ردیف پلکانهای سنگی را تمیز کن. برای پسری وقت‌گیری کردم که می‌توانست زمان کهنه خیس شدن یک پله را در کل پله‌ها ضرب کند. باید تا ساعت شش تمامشان کنی.»

پرسیدم: «فکر نمی‌کنی به استراحت هم احتیاج داشته باشم؟»

گفت: «از پسش برمی‌آیی.» و رفت.

هیچگاه به اندازه آن موقعی که هر بعد از ظهر پنهان‌های سنگی را تمیز می‌کردم احساس بردگی نمی‌کردم.

برای جلو افتادن از زمان پنج پله را با هم خیس می‌کردم، پودر صابون رویشان می‌پاشیدم، بعد یک پیشک یا پرستار سفید پوست می‌آمد و بجای اینکه از پله‌های خیس پرهیز کند، بر آنها قدم می‌گذاشت و آب کثیف را به پله‌هایی می‌برد که قبل از تیز کرده بودم. برای جلوگیری از این مشکل هر یار دو پله را تمیز می‌کردم، فاصله‌ای که یک بچه ده ساله هم می‌توانست از رویش رد شود. ولی فایده‌ای نداشت. آدمهای سفید پوست همچنان پایشان را چلپی در آب کثیف می‌گذاشتند و بقیه پله‌های تمیز را گلی می‌کردند. اگر در عمرم یکبار واقعاً بهشدت از سفیدپوستهای بی‌فکر بدم آمده باشد همان موقع است. حتی یکبار هم در کل طول اقامتم در مؤسسه یک آدم سفیدپوست پیدا نشد که آنقدر ملاحظه از خودش نشان دهد که بر پله خیس قدم نگذارد. من چهار دست و پا داشتم زمین را کهنه خیس می‌کشیدم، عرق می‌ریختم، آن مقدار توان محدودی را که بدنم می‌توانست از مقدار ناچیز غذای روزانه‌ام بیرون بشکشد بکار می‌بستم، آن وقت صدای پاهایی را می‌شنیدم که نزدیک می‌شدند. متوقف می‌شدم و با لبان فشرده فحش می‌دادم:

«این مادر سگها دو باره می‌خواهند این پله‌ها را کثیف کنند، کاش همه‌تان به درک اسفل واصل شوید!» بعضی وقتها مردی سفیدپوست، که ملاحظه کاریش هم آزار دهنده بود، می‌فهمید که آب کثیف را به پله‌های بالا برده است، و از آن بالا بر می‌گشت و به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و می‌گفت:

«آق پسر، انگار ماها حسابی کارت را زیاد می‌کنیم؟»

و من نمی‌توانستم جوابی بدهم.

دشمنی میان براند و کوک ادامه داشت. اگرچه آنها در ساختمانی کار می‌کردند که هر روز در آن ورقی بر تاریخ علم افزوده می‌شد، هرگز برق کنجه‌کاوی را در چشمهاشان نمی‌دیدم. آنها را به قالب نژادشان درآورده بودند، آموخته بودند که تنها بخشی از سفیدپوستها و جهان سفیدپوستان را بیینند؛ و سفیدپوستها هم آموخته بودند که تنها بخشی از زندگی سیاهان و جهان آنان را ببینند.

شاید براند و کوک، چون علایقی تداشتند که سرگرمشان کند و چون مثل بچه‌ها سر مسائل جزئی از کوره درمی‌رفتند، این نفرت از یکدیگر را خودشان ایجاد کرده بودند تا چیزی داشته باشند که نگذارند احساساتشان بمیرد. یا شاید یک درد روحی مبهم در آنها وجود داشت که زاییده معروفیت مزمتشان در زندگی بود؛ دردی که علتیش را نمی‌دانستند، و وقتی درد کنه‌شان به سراغشان می‌آمد، مثل آنسگمهای بی‌صدا شده، دور خود می‌چرخیدند و هوا را گاز می‌گرفتند – به هر حال، آنها درباره هوا، ورزش، مسائل جنسی، جنگ، نژاد، سیاست و مذهب باهم بحث می‌کردند. هیچیک از آنها درباره موضوعات مورد بحث‌چیزی نمی‌دانست، ولی انگار هرچه کمتر می‌دانستند، بهتر می‌توانستند بحث کنند.

یک روز ظهر زمستان، کشمش میان آن دو مرد مسن به اوج رسید. هوای وحشتناک سرد بود و طوفان برف در تمامی خیابانهای شیکاگو بیداد می‌کرد. چون ما همیشه اصرار داشتیم که یکساعت برای ناهار و استراحت به ما

فرصت بدھند، در اتاق پر از حیوان قفل بود. من و بیل روی جعبه‌های چوبی نشسته بودیم و ناھارمان را از توی پاکتهای کاغذیمان می‌خوردیم. براند داشت دستش را در دستشویی می‌شست. کوک روی نیمکت لقی نشسته بسرد. داشت سیبی را ریز ریز می‌جوید و «شیکاگو دیلی تریبیون» می‌خواند.

گاه به گاه سگئ بی صدا شده‌ای پوزه‌اش را به طرف سقف بالا می‌گرفت و بی صدا زوزه می‌کشید. اتاق پر از چندین ردیف گنجعه فلزی بود. بالای هر یک از این گنجعه‌ها قفس‌های فلزی سگهای، موش‌های صحرایی، موش‌های خانگی، خرگوشها، و خوکچه‌های هندی بود. روی هر قفس برجسبی بود به زبان عجیب و نامفهوم علمی. به دیوارهای اتاق نمودارهای درازی با خطوط کج و معوج قرمز و سیاه آویزان بود که موفقیت یا شکست آزمایش‌های روزانه را نشان می‌دادند. ما برای جیغی که خوکچه‌های هندی از سر تنها بی برمسی آوردن گوش شنواهی ندادیم. هر وقت خرگوشی ناآرام در لانه‌اش می‌جهید خش خش کاه یه گوش می‌آمد. موشی در زندان آهنینش به این طرف و آن طرف می‌گریخت. کوک برای جلب توجه چند بار به روزنامه زد. با دهان پر از سیب گفت: «اینجا نوشته که از سال ۱۸۸۸ این سرمای امروز سابقه نداشت».

من و بیل بی‌اعتنای نشسته بودیم، براند به نرسی زیر لب خندهید.

کوک از براند پرسید: «کجاش خنده‌دار است، احمق‌جان؟»

براند گفت: «تو نباید هرچه که آن «تریبیون» لعنی

می گوید باور کنی.»

کوک گفت: «چرا باور نکنم؟ این بهترین روزنامه دنیاست.»

براند جواب نداد؛ سرش را با تأسف تکان داد و دو باره خندید.

کوک با عصبانیت گفت: «نیشت را بیند!»

براند گفت: «هر چقدر دلم بخواهد می خندم. تو نمی فهمی چه می گویی. «هرالد اگزپیتر»^۶ نوشته که از سال ۱۸۷۲ این سردنگین روز است.»

کوک جلویش درآمد: «ولی «تریب»^۷ بیشتر سرش می شود. سابقه اش از «اگزپیتر» بیشتر است.»

براند صدای کوک را خفه کرد: «اون «تریب» لعنتی شیچی نمی داند!»

کوک که خشمگش لحظه به لحظه شعله می کشید، گفت: «تو از کدام گوری این را فرمیدی؟»

دعوا بالا گرفت تا آنجا که کوک فریاد زد که اگر براند خفقان نگیرد «کله سیاهش» را گوش تا گوش می برد.

براند از دم دستشویی چرخید، از دستهایش کف صابون می چکید، چشمها یش برق می زد.

براند گفت: «حرفت را پس بگیس.»

کوک با طعنه گفت: «هیچ هم پس نمی گیرم! حالا مثلًا می خواهی چه غلطی بکنی؟»

دو سیاه سالمند به هم برآق شدند. فکری بودم که دعوا واقعاً جدی است یا این هم مثل خیلی از دعواهای

5. *Herald Examiner*

۶. *Trib* : مخفف هرالد تریبیون.

دیگر شان به خیر می‌گذرد.

ناگهان کوک «شیکاگو دیلی تریبیون» را به زمین
انداخت و چاقوی درازی از جیبش درآورد؛ یا شستش
دگمه‌ای را فشار داد و تیغهٔ فلزی برآقی بیرون پرید.
براند بسرعت عقب رفت و یخ‌شکن را که روی صفحهٔ چوبی
بالای دستشویی آویزان بود قاپ زد.

براند گفت: «اون چاقو را بنداز زمین.»

کوک اخطار کردکه: «جلو نیا و گرنه گلویت را می‌درم.»
براند با یخ‌شکن حمله کرد. کوک پلا فاصلهٔ جا خالی
داد. مثل دوحریف در رینگ مسابقه به دور هم می‌چرخیدند.
موشهای صحرایی و خانگی مسلول و سرطانی در قفس—
هاشان ورجه و ورجه‌می کردند. خوکچه‌های هندی از وحشت
سوت می‌زدند. سگهای مرض قندی دندان‌هاشان را نشان
می‌دادند و بی‌صدا به طرف ما پارس می‌کردند. خرگوشهای
اشهایم زوندک گوشهاشان را تکان می‌دادند و سعی می‌کردند
در گوش قفسهاشان پنهان شوند. کوک روی پاهایش خم
شد و با چاقو به جلو پرید. من و بیل که از تعجب لال شده
بودیم از جامان پریدیم. براند عقب نشست. هر دو مرد
خیره نگاه می‌کردند و پلک نمی‌زدند؛ نفسهای عمیق
می‌کشیدند.

با وحشت فریاد زدم: «زود باشید، تمامش کنید!»
بیل حیرت‌زده گفت: «آن احمقها دیوانه واقعاً دارند
دعوا می‌کنند.»

براند و کوک از میان ردیف گنجه‌های فلزی بالا و
پایین می‌رفتند و به هم حمله می‌کردند. ناگهان براند
فریادی کشید و به طرف کوک پریس و او را با خشونت

به عقب پرتاب کرد. کوک دست براند را چسبید که یخ-شکن به سینه اش فرو نزود. براند دستش را آزاد کرده و دوباره به کوک حمله کرد و او را به طرف گنجعه فلزی پس از حیوان هل داد. گنجعه برای لحظه‌ای روی لبهاش ایستاد، بعد واژگون شد.

مثل بازی «شاه پیچ»^۷، یک گنجعه فلزی محکم به دیگری خورد، بعد همه‌شان با صدایی مثل فروریختن سقف سقوط کردند. منظره اتاق چنان بسرعت تغییر پیدا کرد که چشم نمی‌توانست آنرا دنبال کند. براند و کوک خشکشان زده بود، چشمهاشان را به هم دوخته بودند، سلاحهای تیزشان را بالا گرفته بودند؛ اما بفهمی نفهمی می‌دانستند که چه اتفاقی به بار آورده‌اند.

گنجعه‌های روی زمین تکان تکان می‌خوردند؛ در قفسه‌ها باز شد. موشهای خانگی و صحرایی و سگها و خرگوشها و حشت‌زده روی زمین در حرکت بودند. خوکچه‌های هنده‌ی واپرمانی انگار که قیامت شده باشد جیغ می‌کشیدند. اینجا و آنجا حیوانی زیر قفس له شده بود.

هر چهار تا به هم نگاه می‌کردیم. می‌دانستیم که چه عواقبی در انتظار ماست. ممکن بود کارمان را از دست بدھیم. همینجوری هم به ما به عنوان سیاهپوستهای خنگی نگاه می‌کردند، و اگر این خرابکاری را می‌دیدند، دلیل موجومی به دستشان می‌افتد. بیل به طرف در دوید که مطمئن شود قفل است. به ساعت نگاه کردم و دیدم دوازده و نیم است. فقط نیم ساعت فرست داشتیم.

۷. Kingpins : نوعی بازی با ورق؛ کارت‌ها را طوری بهم تکیه می‌دهند که با یک ضربه هر کارت پروردیگری سقوط می‌کند، الى آخرم.

بیل با ناراحتی گفت: «یا الله، باید اینجا را تمیز کنیم.»

براند و کوک به هم خیره شده بودند، هردو شان به هم مشکوک بودند.

گفتم: «چاقوت را بده من، کوک.»

کوک گفت: «نه! اول یخ‌شکن براند را بگیر.»

براند گفت: «ارواح شکمت! اول چاقوی او را بگیر! کسی به در زد.

بیل گفت: «هیس!»

منتظر شدیم. صدای پایی را شنیدیم که دور می‌شد. فکر کردم که همه‌مان کارمان را از دست می‌دهیم.

قانع کردن دو حریف به تسلیم سلاح‌هاشان کار مشکلی بود، ولی بالاخره انجام شد و توائنتیم به راست و ریست کردن پردازیم. براند دولای دولا با هستگی برآمد و یک طرف یکی از گنجه‌ها را گرفت. کوک هم دولای دولا رفت که به او کمک کند. آدم فکر می‌کرد هردو شان دارند در خواب حرکت می‌کنند. بهر حال، کمی بعد، هر چهار نفر ما چشم به ساعت داشتیم و مثل دیوانه‌ها کار می‌کردیم.

همانطور که کار می‌کردیم باهم قرار گذاشتیم که راز دعوا را فاش نکنیم؛ توافق کردیم که اگر یکی از پزشک‌ها پرسید، بگوییم که موقع ناهار در این اتفاق نبودیم؛ فکر کردیم این دروغ توجیه خوبی خواهد بود که چرا وقتی در زدند کسی در را باز نکرد.

گنجه‌ها را بلند کردیم و قفسه‌ها را توییشان گذاشتیم؛ بعد با این مشکل لاینجل رویرو شدیم که چگونه موشهای

خانگی و صحرایی سلطانی، سگهای مرض قندی، خرگوشهای اشها یم زوندک و خوکچه‌های هندی و اسمنی را از هم جدا کنیم. از دست ندادن شغلمان بسته به این بود که بتوانیم با زیرکی تمام آثار دعوا را از بین ببریم. فقط می‌توانستیم به حدس کاری بکنیم، ولی مجبور بودیم تلاش کنیم که حیوانات را در قفسهای درست قرار دهیم. می‌دانستیم که موشهای خانگی یا صحرایی خاصی را باید در قفسهای خاص بگذاریم، ولی نمی‌دانستیم «کدام» موش خانگی یا صحرایی باید به «کدام» قفس برگردد. نمی‌توانستیم یک موش مسلول را از یک موش سلطانی تشخیص دهیم؛ پزشکهای سفیدپوست محکم کاری کرده بودند که ما چیزی ندانیم. برای پاسخ دادن به حتی یک سؤال ما وقت تلف نمی‌کردند؛ اگرچه ما در مؤسسه کار می‌کردیم، ولی از معنای آزمایشها همانقدر دور بودیم که انگار در کره ماه زندگی می‌کردیم. پزشکها همیشه علاقه ما را به سرنوشت حیوانات بچگانه می‌دانستند و به آن می‌خندیدند.

اول سگها را دسته‌بندی کردیم. این کار ساده بود، چون می‌توانستیم اندازه و رنگ بیشتر آنها را بخاطر بیاوریم. ولی موشهای خانگی و صحرایی و خوکچه‌های هندی ما را بکلی گیج کردند. آن پایین، در جهان زیرین مؤسسه عظیم علمی، عقله‌امان را روی هم ریختیم و فکر کردیم – جلسه مشاوره عجیبی بود؛ سرنوشت کل مؤسسه تحقیقات پزشکی در دستهای سیاه و جاهم ما بود.

می‌دانستیم در هر قفس چه تعداد موشهای خانگی، صحرایی یا خوکچه‌های هندی هست – مجبور بودیم روزانه

چندین بار تر و خشکشان کنیم - و الله بختکی همان تعداد را با گرفتن آنها بی که روی زمین می دویدند تأمین کردیم. فهمیدیم که چندین موش خانگی، صحرایی، و خوکچه های هندی کم شده اند؛ آنها در جریان کشمکش کشته شده بودند. مشکل را با برداشتن حیوانات سالم از قفسهای دیگر و گذاشتن آنها در قفس حیوانات مریض حل کردیم. این کار را آنقدر ادامه دادیم تا مطمئن شدیم که، دست هم از نظر عددی، تعداد حیواناتی که پنهانها رویشان آزمایش می کردند به حد نصاب رسیده است.

آخر از همه نوبت خرگوشها رسید. خرگوشها را به دو دسته تقسیم کردیم: آنها بی که روی شکمشان مو داشتند و آنها که نداشتند. می دانستیم که تمام خرگوشهایی که شکم تراشیده داشتند - دانش علمی ما در این زمینه به اندازه کافی بود، چون این کار ما بود که خرگوشها را اصلاح کنیم - تحت آزمایشهای «ا. ز.» قرار دادند. اما نمی دانستیم هر خرگوش متعلق به کدام قفس است. مشکل را من خیلی ساده حل کردم. خرگوشهای اصلاح شده را شمردم؛ هفده تا بودند. قفسهایی را که برجسب «ا. ز.» داشتند شمردم. بعد دست به کار شدیم و الله بختکی هر خرگوش اصلاح شده ای را در هر قفسی می انداختیم. و یکبار دیگر از نظر عددی موفق شدیم. جای شکرش باقی بود که امریکای سفید پوست شمردن را به ما یاد داده بود....

آخر کار با دقت تمام حیوانات مرسود را در روزنامه پیچیدیم و اجسادشان را در سطل آشغال پنهان کردیم. چند دقیقه به ساعت یک مانده بود که اتاق منظم شد؛

درواقع آن نظمی که ما چهار سیاه می‌توانستیم بدهیم. در را باز کردیم و منتظر نشستیم، با هم زمزمه می‌کردیم، به هم قول رازداری می‌دادیم و فکری بودیم که عکس‌العمل پیشکمها چه خواهد بود.

بالاخره پزشکی آمد که روپوش سفید به تن داشت، مو خاکستری بود و عینکی، جدی بود، کاری و کم حرف، سینی‌ای در دست داشت که رویش یا بطر مایع مرموز و سرنگه زیر جلدی گذاشته بود.

«لطفاً موشهای من را بیاورید.»

کوک پاکشان رفت تا خواسته‌اش را برآورد. نفس‌امان را حبس‌کرده بودیم. کوک به سمت قفسی رفت که می‌دانست آن پزشک همیشه در آن ساعت به سراغش می‌آید و آنرا آورد. کوک موشهای را یکی درآورد و آنها را نگه داشت تا دکتر با وقار تمام مایع مرموز را زیر پوستشان تزریق کند.

دکتر زیر لب گفت: «متشکرم، کوک.»
کوک آهش را فرو خورد و گفت: «خواهش می‌کنم، قربان.»

وقتی که دکتر رفت بهم نگاه کردیم، چرأت‌نمی‌کردیم باور کنیم که رازمان آشکار نخواهد شد. آنقدر نگران بودیم که نمی‌دانستیم فحش بدهیم یا بخندیم. پیش‌شک دیگری آمد.

«خرگوش ا. ز. شماره ۱۴ را بده.»

گفتم: «چشم، قربان.»

خرگوش را برایش آوردم و او آنرا به طبقه بالا به اتاق عمل برد. منتظر عواقب کار شدیم، خبری نشد.

تمام بعد از ظهر آن روز پزشکها آمدند و رفتند. چند لحظه از کار کهنه خیس کشیدن پله‌ها می‌زدم، به اتاق می‌دویدم و می‌پرسیدم که چه اتفاق تازه‌ای افتاده است و می‌شنیدم که پزشکها هیچ بویی نبرده‌اند.

کوک زیر لب لاف زد که: «هیچوقت هم نمی‌فهمند.» دیدم که برآند سر جایش خشک شد. می‌دانستم که دلش غنج می‌زند که خوشبینی کوک را رد کند، ولی خاطرء دعوا در ذهنش چنان تازه بود که نمی‌توانست حرفی بزند. یک روز دیگر گذشت و اتفاقی نیفتاد. و باز یک روز دیگر. پزشکها حیوانات را معايشه می‌کردند و در آن دفترهای کوچک سیاه، در آن دفترهای بزرگ سیاهشان چیزهایی می‌نوشتند، و به کشیدن خطوط قرمز و سیاه روی نمودارها ادامه می‌دادند.

یک هفته گذشت و حس کردیم خطر از سرمان گذشته است. هیچکس چیزی از ما نپرسیده بود.

البته، ما چهار مرد سیاهپوست متواضع‌تر از آن بودیم که بگذاریم کسی از کار مشترکمان باخبر شود، ولی غالباً به این فکر می‌کردیم که پس از آن فاجعه پنهان در آزمایشگاهها چه گذشته است. آیا فرضیه‌ای علمی که با موفقیت در راه کسب اعتبار و بالاخره استفاده عموم پیش می‌رفت به‌خاطر اتفاقات غیرمنتظره آن روز سرد زمستانی به کناری گذاشته شده بود؟ آیا بعضی از اصول تثبیت شده بخاطر شواهدی جدید و مهم منجر به تجدیدنظری تازه و عجیب شده بود؟ آیا حقیقت علمی جدیدی در ذهن یک محتق متفکر- از آنها یی که زمان منج بدست می‌گرفتند و پایشان را بی‌مالحظه در آب پله‌هایی می‌زدند که من به آن زحمت

تمیز نگهشان می‌داشتم – بر قسی عجیب، اگرچه کوتاه،
نژده بود؟ خوب، ما که هرگز چیزی نشنیدیم ...

البته، من مرد د بودم که آیا می‌بایست به دفتر مدین
می‌رفتم و به او می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده است یا نه،
ولی هر بار به این فکر می‌افتدام به خاطر می‌آوردم که این
مدیر بود که به پسرک دستور داده بود وقتی دارم کار
می‌کنم بالای سرم پاییستد و با یک زمان سنج مقدار زمان
حرکاتم را اندازه بگیرد. او به من یه چشم یک انسان نگاه
نمی‌کرد. من در جهان او سهیم نبودم. هفت‌های سیزده دلار
می‌گرفتم و متکفل خرج چند نفر بودم. پس آیا درست بود
که به خاطر تعلق به آرمانها یی سیزده دلارم را به خطر
بیندازم؟ اگر خبر چینی می‌کردم برآند و کوک از من متصرف
می‌شدند و کاری می‌کردند که من را از کار اخراج کنند
– بیمارستان ما چهار نفر سیاه را، انگار که خویشاوند
نژدیک حیواناتی باشیم که تحت مراقبتمن بودند، کنار
هم در آن راهروهای جهان زیرین بیمارستان چیانده بود،
ما را به مدد و رطأ روانی وسیعی از روند مسائل مهم
بقیه بیمارستان جدا کرده بود – درست همانطور که امیریکا
برای سیصد سال ما را در جهان تاریک زیرین محبوس
کرده بود – و ما نظام اخلاقی خود را ساخته بودیم،
ارزش‌هایمان را، ایمانمان را.

فصل چهارم

پنجه‌نبه شبی از طرف دوستان سفیدپوستی که در اداره پست داشتم دعوتنامه‌ای به دستم رسید که به هتلی در سات‌ساید بروم تا درباره وضعیت جهان بحث کنیم. ده نفری جمع شدیم و ساندویچ کالباس خوردیم، آبجو نوشیدیم و گپ زدیم. وقتی فهمیدم که خیلی‌هاشان بسے حزب کمونیست پیوسته‌اند تعجب کردم. مجادله را با نقل رفتار مسخره سیاهان کمونیستی که در پارک دیده بودم شروع کردم که به من گفتند آن رفتار مسخره «تاكتیک» است و اشکالی هم ندارد. قانع نشدم.

بعد پنجه‌نبه شبی دیگر «سل^۱»، یک یهودی‌جوان، وقته گفت که یک داستان کوتاهش را مجله‌ای به نام «انویل^۲» به سدبیری «Jack Kounroff»^۳ پذیر فته است، و به یک سازمان انقلابی هنرمندان یعنی «باشگاه جان رید»^۴ پیوسته است، یهستان زد. سل مرتبأ از من تقاضاً می‌کرد که در جلسات باشگاه شرکت کنم، ولی من همیشه بهانه‌ای برای نرفتن در آستین داشتم.

1. Sol

3. Jack Conroy

2. Anvil (سنداز)

4. John Reed Club

سل گفت: «از آنها خوشت می‌آید.»

گفتم: «من نمی‌خواهم سازمانی بشوم.»

گفت: «می‌توانند به تو کمک کنند که چیز بنویسی.»

گفتم: «هیچکس نمی‌تواند به من بگوید که چطور

بنویسم و چه بنویسم.»

اصرار کرد: «بیا و ببین. چیزی که از دست نمی‌دهی.»

حدس می‌زدم که کمونیستها از صمیم دل علاقه‌ای

به سیاهان تدارند. بدین بودم و ترجیح می‌دادم که یک

سفیدپوست به من بگوید که از سیاهان متنفرم، که براحتی

حرفش را باور می‌کردم، اما اگر می‌گفت که به سیاهان

احترام می‌گذارم، باعث می‌شد به او مشکوک شوم. فکر

نمی‌کردم که در میان سفیدپوستان تعداد زیادی باشند که

از طریق تلاش روشنفکرانه توانسته باشند خودشان را از

قید سنتهای زمانه‌شان رها کنند و سیاهان را آنطور که

هستند ببینند.

شبی شبی که در خانه بیکار نشسته بودم و قصد

نداشتم به سراغ دخترانی بروم که در طی کار قبلیم در

شرکت پیمه باهاشان آشنا شده بودم، و از مطالعه خسته

شده بودم، تصمیم گرفتم مثل یک تماشچی علاقمند به

باشگاه جان‌رید بروم. با اتوبوس به «لوپ»^۵ رفت و شماره

آنجا را پیدا کردم. راه پله تاریکی به طرف بالا می‌رفت،

که آدم را دلسرب می‌کرد. از چنین جای تیره و تاری چه

چیز مهی می‌توانست بیرون بیاید؟ از پنجره‌های بالای

سرم نقاشیهای دیواری مبهمی را می‌دیدم. از پله‌ها بالا

رفتم و به دری رسیدم که رویش نوشته بود:

۵. Loop : مرکز شهر نیکاگو.

باشگاه جان رید شیکاگو

در را باز کردم و وارد عجیب‌ترین اتاقی شدم که تا آن زمان دیده بودم. کف اتاق پر از کاغذ و ته سیگار بود. چند تایی نیمکت کنار دیوارها بود، و پر بالای آنها نقاشیهای پر رنگ و لعاب عظیم از کارگران بسود که پرچمهای به اهتزاز درآمده‌ای را حمل می‌کردند. دهان کارگران به فریادی بلند گشوده بود. پاهایشان بر روی شهرها سایه انداخته بود.

«سلام!»

برگشتم و مرد سفید پوستی را دیدم که به من لبخندی زد. به او گفتم: «یکی از دوستان من، که از اعضای این باشگاه است، از من خواسته که به اینجا بیایم. اسمش سل... است.»

مرد سفید پوست گفت: «خوش آمدید. امشب اینجا برنامه‌ای نداریم. جلسه هیأت تحریریه است. شما نقاشی می‌کنید؟» موهايش بفهمی نفهمی جو گندمی بود و سبیل داشت.

گفتم: «نه. می‌خواهم نویسنده بشوم.» پیشنهاد کرد که: «پس در جلسه هیأت تحریریه مجله ما، «لفت فرات»، شرکت کن.»

گفتم: «من از اینجور کارها سر در نمی‌آورم.»

گفت: «می‌توانی یاد بگیری.»

با تردید به او خیره شدم.

گفتم: «نمی‌خواهم اینجا مزاحم کارتان بشوم.»

۶. *Left front* (جهةٌ جَهْ).

گفت: «اسم من «گریم»^۷... است.»
خود را معرفی کردم و با هم دست دادیم. به طرف
گنجه‌ای رفت و با یک بغل مجله برگشت.
گفت: «اینها چند شماره قدیمی مجله «مسن»^۸ است.
اینها را دیده‌ای؟»
گفتم: «نه.»

برایم توضیح داد: «چند تا از بهترین نویسندهان
امريکا در اين مجله مطلب دارند.» چند نسخه هم از
مجله‌ای به نام «ادبيات بين‌الملل» به من داد: «در اين مجله
كارهایي از زید، گورکی و ديگران هست.»
به او قول دادم که آنها را می‌خوانم. مرا به اتاقی برداشتم
و به جوانی يهودی معرفی کرد که می‌خواست از نقاشان
پیشو و کشورش شود، به جوانی که می‌خواست یکی از
آهنگسازان برجسته زمانش باشد، به نویسنده‌ای که
می‌خواست بهترین رمانهای نسلش را خلق کند، به مرد
يهودی جوانی که قرار بود تهاجم نازیها را به چکسلواکی
به فيلم درآورد. با مردان و زنانی آشنا شدم که تا چند
دهه بعد با آنها حشر و نشر داشتم و اولین رابطه پايدار
را در زندگيم پي ريختند.

گوشه‌ای نشستم و به بخشایي که درباره مجله‌شان،
«لخت فرانت»، می‌شد گوش دادم. آيا چون من سیاه بودم
با من اينطور مؤدبانه رفتار می‌کردند؟ به خود گفتم، در
حشر و نشر با اين آدمها باید از عقل و منطق صرف
پيروي کنم. از من خواستند چيزی برای مجله‌شان بدهم،

و من خیلی سر بسته گفتم که راجع بهش فکر خواهم کرد.
بعد از جلسه با دختری ایرلندی آشنا شدم که برای یک
 مؤسسه تبلیغاتی کار می کرد، با دختری که مددکار اجتماعی
 بود، با یک معلم مدرسه و با همسر یک استاد ممتاز
 دانشگاه. روزگاری نوکری آدمهایی از جنس اینها را
 کرده بودم و نمی توانستم بهشان اعتماد کنم. سعی کردم
 به انگیزه هایشان پی ببرم. ولی هیچ نشانی از ترحم به
 زیر دست در آنها ندیدم.

اندیشنگ به خانه پر گشت. صداقت سفید پوستهای
 عجیبی را که ملاقات کرده بودم سبک و سنتگین می کردم.
 نمی دانستم که آنها در مردم سیاهان واقعاً چه نظری دارند.
 روی تختم دراز کشیدم و مجله ها را خواندم و وقتی فهمیدم
 که در این دنیا برای کشف حقیقت زندگی انسانهای تحت
 ستم و مطروف تلاشی سازمان یافته در جریان است حیرت
 کردم. وقتی از مقامات رسمی نان گذاشی کردم با ابهام فکر
 می کردم که آیا معرومان می توانند در عمل، فکر و احساس
 باهم متعدد شوند. حالا می دانستم. این کار قبل از یک ششم
 از کره زمین انجام شده بود. کلمات انقلابی از میان
 صفحات چاپی برمی چمیدند و با نیرویی عظیم در مفرم
 نفوذ می کردند.

من نه مجدوب نظریه اقتصادی کمونیسم بودم، نه
 مجدوب نیروی عظیم اتحادیه ها، و نه مجدوب هیجان
 فعالیت سیاسی زیرزمینی؛ بلکه بیشتر به شbahت تجارب
 کارگران در سایر سرزمینها و امکان متعدد کردن توده های
 هم سر نوشته ولی متفرق در یک مجموعه علاقمند بودم.
 کلی مسلکی ام – که وسیله دفاعی من در مقابل امریکایی

بود که مرا طرد کرد بود – از وجودم رخت پر بست و به این فکر افتادم که می‌توان مردم را متعدد کرد. زندگی من سیاه در امریکا مرا واداشته بود احساس کنم – گرچه بی‌پناهیم مجبورم کرده بود این را از خودم پنهان دارم – که مسئله اتحاد انسانها خیلی مهمتر از نان است، مهمتر از مسائل مادی است؛ چون فکر می‌کردم اگر علقة مشترکی برای متعدد کردن انسانها وجود نداشته باشد، اگر فکر و احساس مشترک، همچون گردش خون در بدن، در نظام اجتماعی جریان نداشته باشد، زندگی انسان آنقدر بی‌قدرت می‌شود که نمی‌توان بر آن نام زندگی انسانی نهاد.

من تشنئ آن بودم که فرضیات رایج زمانه‌ام را دریابم و بر مبنای آنها عمل کنم؛ نمی‌خواستم، مثل حیوانی در جنگل، فکر کنم که کل جهان بیگانه و بی‌رحم است. نمی‌خواستم منفرداً بجنگم یا صلح کنم. کتابهای در رگه‌های من خونی دوانده بود که توانسته بودم تا آن روز مثل یک انسان زنده بیمانم. در روابط ملّومس با دیگران چیزی نبود تا مرا تشویق کند که احساساتم را جدی بگیرم. با نفی آنچه که به دو چشم می‌دیدم، با انکار آنچه که جسم احس می‌کردم، توانسته بودم هویتم را تمام و کمال حفظ کنم. ولی سرانجام انگار که در قلمرو ادبیات انقلابی همانجا بود که تجربه سیاهان می‌توانست جایی پیدا کند، نقشی ایفا کند و دارای چنان ارزشی بشود که بتوان پکار بست. سطر سطر مجلاتی که خواندم با شور و شوق فراوان از همه انسانهای محروم می‌خواست تا تجربه‌های خود را عرضه کنند، از زبان الکن مبلغین خبری نبود. نمی‌گفت: «مثل ما یاش تا شاید دوست

بداریم،» می‌گفت: «اگر جرأت آنرا پیدا کنی که بلند بگویی که چه هستی، درخواهی یافت که تنها نیستی.» از زندگی می‌خواست که زندگی را جدی بگیرد.

تا نیمه‌های شب و بعد، تا دمده‌های صبح خواندم. از تخت پایین آدم و کاغذ را در ماشین تحریر گذاشت. برای اولین بار حس می‌کردم که برای حرفه‌ایم گوش شنواهی هست. شعری خشن و ناشیانه و بی‌وزن و قافیه نوشتم، با تصاویری از دستهای سیاه که بازی می‌کردند، کار می‌کردند، سر نیزه در دست داشتند، و بالاخره با مرگ از حرکت باز می‌ایستادند... آنرا خواندم و فکر کردم که شعر ناشیانه زندگی سفیدپوستان را با زندگی سیاهان مربوط می‌کند و دو جریان تجربه مشترک را درهم می‌آمیزد.

شنیدم کسی در آشپزخانه سر و صدا می‌کند.

مادرم صدا زد: «ریچارد، مريضی؟»

«نه. دارم مطالعه می‌کنم.»

مادرم در را باز کرد و با کنجکاوی به توده مجلاتی که کنار يالشم بود خیره شد.

گفت: «نکند پولت را بالای خریدن آین مجله‌ها حرام کرده باشی؟»

«نه. اینها را بهم داده‌اند.»

با پاهای معلولش لنگه لنگان به طرف تخت رفت و یک نسخه از مجله «مسز» را برداشت که روی جلدش کارتون ترسناکی از روز اول ماه مه بود. مادرم عینکش را میزان کرد و مدتی طولانی به آن خیره شد.

با وحشت زیر لب گفت: «وای، خداجان!»

«چی شده، مامان؟»

مجله را به طرفم دراز کرد، جلدش را نشان داد و گفت: «این چیست؟ چه بلایی سر این مرد آمده؟» من در حالیکه مادرم کنارم ایستاده بود، از دریچه چشم او، به کارتونی خیره شدم که هنرمند کمونیستی کشیده بود؛ تصویر کارگری بود که لباس ژندۀ یکسره‌ای به تن داشت و پرچم سرخی در دست. چشمهاش بیرون زده بود؛ دهانش گوش تا گوش باز بود؛ دندانهاش معلوم بود؛ عضلات گردنش به کلftی طناب بود. پشت سر او طرح مبهم گروهی مرد و زن و بچه به چشم می‌خورد، چماق و سنگه و چنگله در دست.

مادرم پرسید: «اینها می‌خواهند چه کار کنند؟»

به روی خودم نیاوردم و گفتم: «نمی‌دانم.»

«اینها مجله‌های کمونیستی‌اند؟»

«بله.»

«و آنها می‌خواهند که مردم این کارها را بکنند؟»

من من کردم که: «خوب...»

از صورت مادرم نفرت و بیزاری می‌بارید. او زن دل‌رحمی بود. آرمان اخلاقی او مسیح مصلوب بود. چطور می‌توانستم به او بگویم که حزب کمونیست از او می‌خواهد که در خیابانها راهپیمایی کند، سرود بخواند و شعار بدهد؟

پرسید: «این کمونیستها مردم را چی فرض کرده‌اند؟»

تمجع‌کنان گفتم: «آنها واقعاً منظورشان آن چیزی

نیست که تو ایتبا می‌بینی..»

«پس منظورشان چیست؟»

گفتم: «این سمبیلیک است.»

«پس چرا منظورشان را واضح نمی‌گویند؟»

«شاید راهش را نمی‌دانند.»

«پس چرا این مزخرفات را چاپ می‌کنند؟»

اعتراف کردم که: «آنها هنوز دقیقاً نمی‌دانند چطور

باید مردم را جلب کنند،» و فکری بودم که من که نمی‌توانم

مادرم را قانع کنم پس چه کسی را می‌توانم.

گفت: «همین عکس کافی است که آدم از کوره دربرود.»

محله را انداخت، پرگشت که برود، بعد دم در مکثی کرد.

«تو که با اینها قاطلی نشده‌ای؟»

طفره رفتم: « فقط دارم می‌خوانم شان، مامان.»

مادرم رفت و من متوجه این واقعیت شدم که نتوانسته‌ام

به اعتراض ساده او پاسخ دهم. دوباره به جلد «مسن»

نگاه کردم و دریافتیم که این کارتون خشن بازتاب اشتیاق

مردم عادی نیست. دوباره محله را خواندم و قانع شدم که

این نحوه بیان بیشتر نشانده‌اند آن چیزی است که هنرمندان

فکر می‌کنند مردم را می‌تواند جلب کند، چیزی که فکر

می‌کنند می‌تواند اعضای جدیدی جذب کند. آنها برنامه

مشخصی داشته‌اند و آرمانی. اما هنوز زبان لازم را پیدا

نکرده بودند.

پس این همان کاری بود که من قی توانستم انجام بدهم،

می‌توانستم بر ملا کنم، می‌توانستم بگویم. حدس می‌زدم

که کمونیستها تجربه کسانی را که مدعی رهبری‌شان

هستند دست کم می‌گیرند. از پس همچنان را مصروف جذب

توده‌ها کرده بودند مفهوم واقعی زندگی توده‌ها را از یاد

برده بودند. تصورشان از مردم خیلی انتزاعی بود

می بایست به کمک کلمات په سفر و کشف و اکتشاف
می پرداختم و می کوشیدم تا اندکی از آن معنی را به آنها
بازگردانم. مخاطب کلمات من می بایست دو گروه می بودند:
می بایست به کمونیستها می گفتم که مردم معمولی چه
احساسی دارند، و به مردم معمولی می گفتم که کمونیستها
با چه ایثاری در راه اتحاد آنها مبارزه می کنند.

پنجشنبه شب بعد، وقتی برای خوردن آبجو پیش
دوستانم به هتل رفتم، اشعار ناشیانه ام را درآوردم و روی
میز گذاشتم. سل آنها را خواند.

گفت: «اینها را می توان چاپ کرد.»

گفتم: «قصدم این نبود. از اینها چی می فهمی؟»

گفت: «این بینش معروفان جامعه است.»

گفتم: «اگر اینها را چاپ می کند تا من عضو حزب
 بشوم، پس تو به خیر و ما به سلامت.»

گفت: «این ها را چاپ می کنیم، چه تو به حزب بپیوندی
 چه نه.»

عکس العمل مادرم را نسبت به کارتون روی جلد مجله
«مسن» برای گروه تعریف کرد.

یکی گفت: «باید سمبلیسم انقلاب را یاد بگیرد.»

پرسیدم: «ولی چرا کمونیستها نمی توانند به زبانی
 حرف بزنند که او هم یفهمد؟»

بحثی طولانی درگرفت که به جایی نرسید.

من که همچنان مشکوک بودم و دنبال کوچکترین حرکت
 ضد سیاه می گشتم، در جلسه بعدی باشگاه حاضر شدم.
 آخر کار مجبور شدم اذعان کنم خوشحالند که به آنها ملحق
 شده‌ام، ولی همچنان به انگیزه‌هایشان مشکوک بودم. آیا

آنها منتظر بودند مفزم در یک تظاهرات از هم بپاشد تا بتوانند رویش تبلیغات کنند؟ یا اینکه مقررات باشگاه چنین ایجاد می‌کرد که با من دوستانه رفتار کنند؟ اگر این درست می‌بود، می‌بایست آنها که بودن یک سیاهپوست را در باشگاه برنمی‌تافتند استعفا بدهند. ولی کسی برای استعفا اقدامی نکرده بود. چطور این آدمها که منکر سود مادی، وطن و خدا بودند، توانستند موافعی را پشت سر بگذارند که حتی کلیساهای امریکا هم قادر به انجام آن نبودند؟

سردبیر «لفت فرانت» دوتا از شعرهای ناشیانه‌ام را برای چاپ پذیرفت، دوتا را برای جک کونروی در مجله «انویل» و دیگری را به «تیو مسز»^۹ فرستاد که جانشین مجله «مسز» شده بود. شک و تردید همچنان در ذهن باقی بود.

گفتم: «اگر فکر می‌کنید چندان خوب نیستند آنها را نفرستید.»

گفت: «چرا، خوبند.»

پرسیدم: «این کار را می‌کنید تا من بهتان ملحق شوم؟» گفت: «نه. شعرهای ناشیانه‌اند، ولی به درد ما می‌خورند. متوجهی که ما خیلی در این قضايا تازه کاریم. ما مقالاتی راجع به سیاهان می‌نویسیم، ولی هرگز سیاهی را نمی‌بینیم. ما به کارهای تو احتیاج داریم.»

من در چندین جلسه باشگاه شرکت کردم. جدیت و سمت و سوی فعالیتهای باشگاه مرا تحت تأثیر قرار داد. باشگاه از دولت می‌خواست که برای هنرمندان بیکار کار

۹. New Masses (توده‌های تو).

ایجاد کند؛ نمایشگاههای هنری تدارک می‌دید و برگزار می‌کرد؛ برای انتشار «لفت فراتت» و جووهات جمع‌آوری می‌کرد؛ و دهمها سخنران را به جلسات اتحادیه‌های کارگری می‌فرستاد. اعضای باشگاه آدمهایی بودند دمکرات، فعال، مشتاق و فداکار. من خودم قانع شده بودم و، در نتیجه، وظیفه خود می‌دانستم که به سیاهان تفهمیم کنم که کمونیستها چه جور آدمهایی هستند. همانطورکه اتفاقهای عمل مؤسسه تحقیقات پزشکی را جارو می‌کردم، به صرافت افتادم که از خلاصه زندگینامه سیاهان کمونیست‌مجموعه‌ای گرد آورم. با هیچکس از این تصمیم حرفی نزدم، و نمی‌دانستم که این آرزوی من تا چه حد تخیلی و بیهوده است.

فقط با شرکت در چند جلسه فهمیدم که مبارزه و دسته بندی شدیدی میان دو گروه از اعضای باشگاه در جریان است. ولی وقتی سعی کردم علت مبارزه را بدانم، هیچکس به من چیزی نگفت. در هر جلسه بعثهای تندي درمی‌گرفت. متوجه شدم که درواقع گروه کوچکی از نقاشان هستند که باشگاه را رهبری و خط‌مشی‌اش را معین می‌کنند. گروه نویسنده‌گانی که حول «لفت فراتت» متمرکز بودند از رهبری نقاشها خوشناسان نمی‌آمد. من که در ابتدا به «لفت فراتت» علاقمند شده بودم، با وفاداری بی‌غل و غش جانب نویسنده‌گان را گرفتم. بعد کار عجیب بالا گرفت. گروه «لفت فراتت» ادعا کرد که رهبری تعاملی منعکس-کتنده خواسته‌های باشگاه نیست. جلسه ویژه‌ای تشکیل شد و کسی پیشنهاد کرد که دوباره یک دبیر اجرایی انتخاب

کنند. وقتی نامزدها را به باشگاه معرفی می‌کردند نام من هم در آنها بود. من نامزدیم را رد کردم، به اعضا گفتم که از هدف‌هاشان چندان مطلع نیستم که بتوانند بطور جدی روی من حساب کنند. بحث تمام شب ادامه داشت. رأی سه‌گیری در ساعات اولیه صبح با بلند کردن دست انجام شد، و من انتخاب شدم. دو ماه نمی‌شد که عضو باشگاه بودم و مقاصد سازمان را کاملاً درک نمی‌کردم.

بعدها فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است: نویسنده‌گان باشگاه تصمیم گرفته بودند که از من «استفاده» کنند تا نقاشها را، که اعضای حزب بودند، از رهبری باشگاه خلع کنند. آنها بدون اطلاع و موافقت من، یک سیاهپوست را جلو اعضای حزب علم کرده بودند، چرا که می‌دانستند برای کمونیستها، که پراپری سیاهان یکی از اساسی‌ترین اصولشان بود، مشکل است از رأی دادن به مردی امتناع کنند که نماینده بزرگترین و تنها اقلیت نژادی‌کشور است. اگرچه من کمونیست نبودم، ولی رقابت‌های بیمارگونه مرا در رأس یکی از سازمانهای فرهنگی مهم حزب قرار داده بود. بلافاصله استعفایم را تسليم کردم، ولی اعضا حاضر نبودند حتی حرفش را بزنند. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که از صمیم قلب این کار را می‌کنند. ترسم این بود که باختن به یک سیاه تنفر دبیر بازنده را که سفیدپوست بود برانگیزه، ولی رفتارش جز دوستی چیزی نشان نمی‌داد.

در مقام رهبر باشگاه، خیلی زود فهمیدم علت مبارزه چیست. کمونیستها مخفیانه یک «فراکسیون» در باشگاه تشکیل داده بودند؛ به این معنی که، بخش کوچکی از

اعضای باشگاه در خفا عضو حزب کمونیست بودند. آنها در بیرون باشگاه باهم ملاقات می‌کردند، تصمیم می‌گرفتند که باشگاه باید چه خط مشی را دنبال کند؛ و زمانی که پیشنهاد اتشان را در جلسات علنی مطرح می‌کردند، معمولاً به صرف استدلالشان اعضای غیرحزبی را قانع می‌کردند که همان رأی آنها را بدهند. اصل موضوع مبارزه‌شان سر این بود که اعضای غیرحزبی از خواسته‌های افراطی مقامات محلی حزب، که از طریق فراکسیون در باشگاه مطرح می‌شد، خوشان نمی‌آمد. برای مثال، فراکسیون می‌خواست که «دیلی ورکر»^{۱۰} و «نیومسن»، تشریفات رسمی حزب کمونیست، را در جلسات بپوشند. گروه غیر حزبی اظهار می‌داشتند که این عمل عضویت باشگاه را به آنها یعنی محدود خواهد کرد که از قبل کمونیسم را پذیرفته‌اند.

تقاضاهای مقامات محلی حزب برای پول، سخنران و طراح پوستر آنقدر زیاد بود که انتشار «لفت فراتت» بخطرا افتاده بود. خیلی از نویسندگان جوان به عضویت باشگاه درآمده بودند تا آثارشان در «لفت فراتت» چاپ شود، و زمانی که حزب کمونیست از طریق فراکسیون پیغام داد که مجله باید منحل شود، نویسندگان این تصمیم را رد کردند، که این خود به عناد با اقتدار حزب تعییر شد. من از اعضای حزب تقاضا می‌کرم که برنامه آزاد منشانه‌تری برای باشگاه بدهند. احساسات ساده به خشم و کدورت انجامیده بود. بعد هم ورق برندeshan را رو کردند. به من خبر دادند که اگر می‌خواهم همچنان دیگر باشگاه باقی بمانم باید به حزب کمونیست بپیوندم. من اعلام

کردم که خط مشی را ترجیح می‌دهم که به نویسندهان و هنرمندان اجازه رشد بدهد. خط مشیم را پذیرفتند. ورقهٔ عضویت را امضا کردم.

من، که دبیر باشگاه بودم، با میانجیگری سعی می‌کردم که اختلافات به ماجرا نکشد؛ مثلاً فروش «دلیل و رکر» متوقف شد، ولی فروش «نیو مسز» ادامه داشت. من وضعیت «میانه» را داشتم؛ فرآکسیون مرا وامی داشت که از اعضا برای حزب کمونیست پول جمع کنم، و اعضا مرا وامی داشتند که برای بقای «لفت فرانس»، که حزب کمونیست بسیار آن انگک «بی‌فایده» زده بود، مبارزه کنم. من که سعی می‌کردم همه را خوشنود نگهدارم، هیچکس را خوشنود نمی‌کردم. توان باشگاه به خاطر اختلافات داخلی تحلیل می‌رفت؛ صور تحسابها روی هم انبار شده بود. اجاره محل عقب افتاده بود. دلم می‌خواست باشگاه، به هر جان کندنی که هست، به کارش ادامه دهد. این احساسات من شدیداً شخصی بود. باشگاه اولین وسیله ارتباط من با جهان آنروز بود. آنقدر در آنزوا پسر بودم که باشگاه خلئی را در من پر می‌کرد که اعضای سفیدپوست تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند، اعضا بی که از باشگاه دلزده شده بودند، که در زندگی معمولیشان چیزهایی بود که من چنین مشتاقانه آرزومندان بودم.

یکشب جوانی یهودی در یکی از جلسات ما ظاهر شد و خودش را رفیق «یانگ»^{۱۱} از «دیترویت»^{۱۲} معرفی کرد. به ما گفت که از اعضای حزب کمونیست است، عضو باشگاه جان رید دیترویت، و قصد دارد در شیکاگو زندگی کند.

کوتاه قد بود و خوشرو، با موهای سیاه و لبهای آویزان و چشمهای برآمده که خوب‌مطالعه کرده بود. ما که از نیروهایی که می‌خواستند تقاضاهای حزب را اجرا کنند می‌ترسیدیم، او را با آغوش باز پذیرفتیم. ولی من نمی‌توانستم شخصیت یانگه را درک کنم؛ هر وقت از او سؤال ساده‌ای می‌کردم، به طرف دیگری نگاه می‌کرد و با لکنت جواب درهم و برهمی می‌داد. تصمیم گرفتم برای تحقیقات راجع به او به حزب کمونیست بنویسم و پیش‌پیش برای عضویت در باشگاه او را نامزد کردم. فکر کردم، اشکالی ندارد. فقط یک هنرمند عجیب و غریب است... بعد از جلسه رفیق یانگه مرا با مشکلی رو برو ساخت. گفت که پول ندارد و از من خواست بگذارم بطور موقت در محل باشگاه بخوابد. من که به او اعتماد داشتم، اجازه دادم. بلافاصله بعد یانگه یکی از تندروترین اعضای باشگاه شد. همه تحسینش می‌کردند. نقاشیهای او — که من ازشان سر در نمی‌آوردم — بهترین هنرمندان ما را تحت تأثیر قرار داده بود. هیچ گزارشی در مورد یانگه از طرف حزب کمونیست نرسیده بود، ولی چون یانگه به نظر آدم کاری و باوجود این می‌آمد، فکر نمی‌کردم که این تأخیر حاکی از مسئله‌ای باشد.

یک شب در جلسه یانگه خواست اسمش را در دستور جلسه بگذاریم؛ وقتی نوبت صعبت به او رسید، بلند شد و خشن‌ترین و شدیدترین حملات سیاسی تاریخ باشگاه را به «سوآن»^{۱۳} — یکی از بهترین هنرمندان جوانان — وارد کرد. خشکمان زده بود. یانگه سوان را متهم کرد که خائن

به طبقه کارگر است، فرصرت طلب است، همدست پلیس است و هوادار تروتسکی است. بدیهی است که بسیاری از اعضای باشگاه مسلم فرض کردند که یانگ، که عضو حزب است، دارد عقاید حزب را بیان می‌کند. من، متعجب و گیج، پیشنهاد کردم که تصمیم گیری در مورد اظهارات یانگ به کمیته اجرایی ارجاع شود. سوآن به حق اعتراض کرد؛ اعلام داشت که در حضور جمع به او حمله شده و در حضور جمع پاسخگو خواهد بود.

رأی داده شد که سوآن صحبت کند. او اتهامات خشن یانگ را رد کرد، ولی اکثریت اعضای باشگاه گیج شده بودند، نمی‌دانستند حرفش را پاور کنند یا نه. همه ما سوآن را دوست داشتیم، باور نمی‌کردیم که هیچ‌کار خلافی مرتکب شده باشد؛ ولی نمی‌خواستیم حزب را برنجانیم. به دنبال آن جنگی لفظی درگرفت. بالاخره اعضایی که با حزب توافق نداشتند بلند شدند و از من خواستند که اتهامات احمقانه علیه سوآن پس گرفته شود. دوباره پیشنهاد کردم که موضوع به کمیته اجرایی ارجاع شود، و دوباره پیشنهاد من رأی نیاورد. اعضا حالا دیگر داشتند به انگیزه‌های حزب بی‌اعتماد می‌شدند. آنها می‌ترسیدند برسی اتهامات یانگ که عضو حزب بود به کمیته اجرایی - که اکثریت آن اعضای حزب بودند - واگذار شود.

سه جلسه به طرح مباحثاتی تن و شدید گذشت. در بین جلسات از یانگ می‌خواستم به ما بگوید چه کسی به او این اختیار را داده است که سوآن را تنبیه کند، و یانگ خیلی مبهم اشاره‌می‌کرد که دارد تحت فرمان کمیته مرکزی

حزب کمونیست یا کمینترن^{۱۴} عمل می‌کند. و بدیهی است که ما تحت تأثیر قرار گرفتیم. ما که بودیم که در تصمیمات هیئت‌های چنین بلند پایه چون و چرا کنیم؟ من با سوآن همدردی می‌کردم، ولی از ترس آنکه من هم متهم شوم، می‌ترسیدم در دفاع از او کلمه‌ای بر زبان بیاورم.

نماینده‌ای از طرف اعضا از من پرسید که آیا من نقشی در اتهامات یانگ داشتم یا نه. این حرف برایم آنقدر برخورنده و توهین‌آمیز بود که هرگونه ارتباطی را با یانگ انکار کردم. مصمم شدم که به این نمایش مسخره خاتمه دهم. به این منظور یانگ را در گوشه‌ای گیر آوردم و خواستم بگویید که چه کسی به او این اختیار را داده است.

گفت: «از من خواسته‌اند باشگاه را از خائین تصفیه کنم.»

گفتم: «ولی سوآن خائن نیست.»

گفت: «ما باید پاکسازی کنیم.» چشمانش بیرون زده بود، و صورتش از هیجان می‌لرزید. شور عظیم انقلابی او را تحسین می‌کردم، ولی احساس می‌کردم که در شوق و ذوقش کمی افراط می‌کند. وضعیت بدتر شد. نماینده‌ای از طرف اعضا به من اطلاع داد که اگر اتهامات علیه سوآن پس گرفته نشود، آنها دسته جمعی استعفا می‌دهند. دیوانه شده بودم. به حزب کمونیست نوشتم که چرا دستور تنبیه سوآن صادر شده است، و جواب آمد که چنین دستوری داده

۱۴. انترناسیونال سوم، که در سال ۱۹۱۹ توسط لئین تشکیل شد و در سال ۱۹۴۲ توسط استالین منحل گردید، اختصاراً کمینترن (انتر-ناسیونال کمونیستی) خوانده می‌شود - م.

نشده است. پس یانگه به دنبال چه بود؟ محرک او چه کسی بود؟ بالاخره از باشگاه خواستم اجازه دهد من موضوع را برای تصمیم‌گیری پیش رهبران حزب کمونیست مطرح کنم. بعد از بعضی داغ، پیشنهادم را قبول کردند.

یکشب، ده نفر از ما در دفتر یکی از رهبران حزب جمع شدیم تا یانگه دوباره اتهاماتش را علیه سوآن قرائت کند. رهبر حزب، که خودش را از قضایا کنار نگهداشته بود و در عین حال موضوع برایش جالب بود، به یانگه علامت داد که شروع کند. یانگه یک دسته کاغذ را باز کرد و با حرارت به قرائت فهرست اتهاماتی سیاسی پرداخت که در بدخواهی دست اتهامات قبلی را از پشت بسته بود. به دلم برات شده بود که یک جای کار می‌لنگد، ولی نمی‌دانستم کجا. به یانگه خیره شدم. حس کردم که داردم تکب اشتیاه و حشتناکی می‌شود، ولی از او می‌ترسیدم، چون، به ادعای خودش، از مقامات بالای سیاسی معجزه داشت. وقتی یانگه حرفش را تمام کرد، رهبر حزبی پرسید:

«اجازه می‌دهید این اتهامات را مطالعه کنم؟»

یانگه گفت: «البته»، و یک نسخه از ادعانامه‌اش را به او داد: «می‌توانید این نسخه را نگه دارید. من ده نسخه دارم.»

رهبر پرسید: «چرا این‌همه نسخه ازش گرفته‌اید؟»

یانگه گفت: «نمی‌خواستم کسی آنها را بذدد.»

سوآن گفت: «اگر اتهامات این مرد علیه من جدی گرفته شود استعفا می‌دهم و باشگاه را محکوم می‌کنم.»

یانگه فریاد زد: «دیدید گفتم! او با پلیس رابطه دارد!»

حالم بد شده بود. جلسه با این قول رهبر حزبی خاتمه یافت که اتهامات را بدقت مطالعه کند و نظر نهایی اش را بدهد که آیا سوآن را باید محاکمه کرد یا نه. متلاعده شده بودم که یک جای کار می‌لنگد، ولی نمی‌توانستم بگویم کجا. یکروز بعد از ظهر به باشگاه رفتم تا صحبت مفصلی با یانگه بکنم، ولی وقتی رسیدم آنجا نبود. روز بعد هم آنجا نبود. یک هفته تمام به دنبال یانگه گشتم. چه برسش آمده بود؟ این طرف و آن طرف به دنبالش گشتم، ولی هیچ حاصلی نداشت. در این اثنا اعضای باشگاه راجع به او می‌پرسیدند و وقتی به آنها می‌گفتمن که نمی‌دانم، حرف را باور نمی‌کردند. آیا مریض شده بود؟ آیا پلیس دستگیرش کرده بود؟

کسی پیشنهاد کرد که چمدان یانگه را، که هنوز در اتاق پشتی باشگاه بود، وارسی کنیم. یک روز بعد از ظهر من و رفیق گریم دزدکی به ساختمان باشگاه رفتیم و چمدان یانگه را باز کردیم. آنچه که دیدیم گیج و حیر تزدهمان کرد. اول از همه به یک طومار کاغذی به طول دو متر برخوردیم – صفحه‌ای را به صفحه دیگر چسبانده بود – و رویش طرحهایی بود که تاریخ نژاد بشر را از دید مارکسیسم ترسیم می‌کرد. عنوان صفحه اول این بود:

گزارش تصویری تحول اقتصادی انسان

گفتمن: «این خیلی جاهطلبانه است.»

گریم گفت: «آدم پرکاری است.»

در آنجا مقالات مفصلی به خط معمولی بود؛ بعضیشان سیاسی بودند و بقیه به تاریخ هنر پرداخته بودند. بالاخره به نامه‌ای با نشانی گیرنده در دیترویت برخوردیم و من

بی درنگی به آن نشانی نامه نوشتم و درباره عضو محترمان
سؤال کردم. چند روز بعد نامه‌ای به دستمان رسید که
قسمتی از آن این بود:

آقای عزیز:

در جواب نامه شما به...، محترماً به آگاهیتان می‌رساند
که آقای یانگ، که در مؤسسهٔ ما بستری بود و چند ماه
پیش از حوزهٔ استحفاظی ما گریخته بود، دستگیر شده
است و برای معالجات روانی به این مؤسسه بازگردانده
شده است.

مبہوت بهجا ماندم. آیا حقیقت دارد؟ بدون شک راست
بود. پس این چه باشگاهی بود که ما داشتیم که یک دیوانه
می‌توانست قدم به درونش بگذارد و آن را بچرخاند؟ آیا
همه‌مان آنقدر دیوانه شده بودیم که وقتی یک آدم دیوانه
می‌دیدیم تمی فهمیدیم؟ از چند تا از مورد اعتمادترین
اعضا خواستم حضور بهم رسانند و موضوع را برایشان
گفتم. زبانشان بند آمده بود. قسم خوردهیم این راز را
حفظ کنیم و تصمیم گرفتیم موضوع را مسکوت بگذاریم.
اذعان کردیم که اشتباه و حشتناکی من تکب شده‌ایم.

ولی، البته، قدرتی نداشتیم تا جلو پرسش‌های اعضا را
دیگر را بگیریم. سوآن جلسه به جلسه ما را سؤال پیچ می‌کرد.
«رفیق یانگ کجاست؟ مریض است؟ مرده است؟ زندان
است؟ حزب کمونیست به او دستور داده که از باشگاه
کنار بکشد؟»

و در جواب این سؤالات تنها می‌توانستم دروغ بهم
بیافم:

«هیچ چیزی از رفیق یانگ به دستم نرسیده است. به

محض وصول خبر باشگاه را در جریان خواهم گذاشت.»
در این اثنا، پیشنهادکردم که تمام اتهامات علیه سوآن
پس گرفته شود، که همینطور هم شد. از سوآن تقاضا
کردم عذرخواهیمان را بپذیرد، ولی من، در مقام رهبر
باشگاه جان رید شیکاگو، یک کمونیست متین و پاکدامن
بودم.

فصل پنجم

من که بیشتر آثار ادبی انقلابی را مطالعه کرده بودم و خیلی از کمونیست‌ها را، چه سیاه و چه سفید، دیده بودم فهمیدم که با چه خطرات روزمره‌ای روبرویند و چه فدا— کاریهایی می‌کنند. حالا دیگر می‌خواستم وقتی را صرف نوشتن کتابی بکنم شامل طرحهایی از زندگینامه‌ها که از قبل قصدهش را داشتم. من کمونیستهای سیاهپوست را آنطور که دلم می‌خواستنمی‌شناختم و وقتی که، در چندین مورد، در صدد برآمده بودم تا از آنها درباره احساساتشان، کارشان و فعالیتهایشان سؤال کنم، جواب من به احتیاط می‌دادند. شوق و ذوق من باعث می‌شد که این امتناعها را نادیده بگیرم، چون مطمئن بودم که به محض آنکه نتشهام را بایشان توضیح بدهم تفاهمی فی‌ما بین برقرار خواهد شد.

فراکسیون حزب کمونیست در باشگاه جان رید به من اطلاع داد که از هسته — یا بقول آنها «واحد» — حزبیم بخواهم که کاری دائمی در باشگاه به من معول کند. به من اطلاع دادند که از فعالیتهایم، نوشته‌ها، سازماندهی و سخنرانیهایم به واحدم گزارش دهم. با این کار موافقت

کردم و گزارشی نوشتم.

یک واحد، که عضویت در آن برای تمام کمونیستها اجباری است، پایه اصلی تشکیلات حزبی است. جلسات واحد در شباهای مشخصی برقرار می‌گردد که از ترس حمله پلیس، مخفی نگهداشته می‌شود – در این جلسات هیچ خیانتی صورت نمی‌گیرد؛ ولی، وقتی کسی کمونیست شد، دیگر احتیاجی نیست حتی مرتکب خلافی شده باشد تا سوءظن پلیس را جلب کند. در این جلسات اعضا حق عضویتشان را می‌پردازند، کار حزبی به آنها محول می‌شود، و از تحلیل‌های حزب از وقایع جهان مطلع می‌شوند. من در اولین جلسه واحدم شرکت کردم – که در «کمر بند سیاه» در ساث‌ساید برپا شده بود – و خودم را به رئیس سیاهپوست جلسه معرفی کردم.

با نیش باز گفت: «خوش آمدی، رفیق. ما خوشحالیم که یک نویسنده در جمع ماست.»

گفتم: «من چندان هم نویسنده نیستم.»

جلسه شروع شد. حدود بیست سیاهپوست جمع شده بودند. نوبت من شد که گزارشم را بخوانم. یادداشتها یم را درآوردم و به آنها گفتم که چطور شد به حزب ملحق شدم، گفتم که چندتایی از نوشهایم بطور پراکنده چاپ شده است و گفتم که وظایفم در باشگاه جان رید چیست. گزارشم تمام شد و منتظر نظرشان شدم. سکوت بود. به دور و برم نگاه کردم. بیشتر رفقا سر خم کرده، نشسته بودند. بعد چشمم به لبخند لرزانی بر لبان زن سیاهی افتاد و تعجب کردم. چند دقیقه گذشت. زن سیاه سرش را بلند کرد و به رئیس جلسه نگاه کرد. رئیس جلسه لبخندش را

فرو خورد. بعد آن زن زیر خنده زد، به جلو خم شده بود و صورتش را در دستهایش پنهان کرده بود. به او خیره شدم. آیا چنین خندهداری گفته بودم؟

پرسیدم: «موضوع چیست؟»

همه شروع کردند به زیر لبی خنديدين. رئیس واحد، که داشت با مدادش بازی میکرد، سرش را بالا گرفت. گفت: «چیزی نیست، رفیق. ما خوشحالیم که در حزب یک نویسنده داریم.»

خنده فروخورده بیشتر شد. بعضی از آنها بی که باهوش تر بودند سعی میکردند صورتشان مثل سنگ باشد. اینها دیگر چه جور آدمهایی بودند؟ من یک گزارش جدی تهیه کرده بودم و حالا میشنیدم که دارند تغودی میخندند. یا ناراحتی گفتم: «من هر کاری از دستم بر میآمده، کردم. من میفهمم که نوشتمن مهم و اساسی نیست. ولی فکر میکنم، با کمی فرصت، میتوانم مفید باشم.» رئیس سیاه جلسه گفت: «ما میدانیم که میتوانید، رفیق.»

لعن صدایش از یک مرد سفیدپوست جنوبی هم پدرانه تر بود. عصبانی شدم. فکر میکردم این آدمها را میشناسم، ولی واضح بود که نمیشناسم. دلم میخواست با آنها وارد بحث شوم، ولی احتیاط من و امید داشت که اول با دیگران راجع به مسئله صعبت کنم. آشفته جلسه را ترک کردم.

در طی چند روز بعد با سؤالهای محتاطه ای که کردم فرمیدم که من به نظر کمونیستهای سیاه یک عنصر عجیب و غریب آمده ام. از شنیدن این حرف که من، که فقط تا

دیبرستان درس خوانده بودم، یعنوان یک «روشنفکر» طبقه‌بندی شده‌ام یکه خوردم. روش‌فکر کیست؟ هرگز این کلمه را به این معنی که به من اطلاق شده بود نشنیده بودم. فکر می‌کردم ممکن است مرا به دلیل اینکه از نظر سیاسی مطلع نیستم نپذیرند؛ فکر می‌کردم ممکن است بگویند که باید درباره‌ام تحقیقات بعمل آید. ولی آنها فقط خنديده بودند. و حالا می‌فهمیدم که چرا تعداد کمی از سیاهان معقول جرأتش را پیدا می‌کردند که به اندازه من به اینها نزدیک شوند.

وقتی فهمیدم که کمونیستهای سیاه در واحد من درباره کفشهای برآق، پیراهن تمیز و کراواتی که زده بودم حرف زده‌اند دل چرکین شدم. مهمتر از همه، طرز حرف زدنم به نظرشان بیگانه آمده بود. یکی از رفقای سیاه گفت: «حرف زدنش کتابی است.»

و همین کافی بود که مرا برای همیشه به جرم بورژوا بودن محکوم کند.

هر‌چقدر درباره کمونیستهای سیاه چیز یاد می‌گرفتم، بیشتر می‌فهمیدم که آنها بد آدم را نمی‌خواهند، قصد آزار کسی را ندارند. آنها فقط چیزی نمی‌دانستند و نمی‌خواستند که بدانند. فکر می‌کردند که به تمام سوالات پاسخ داده شده‌است، و هر کس که سوالات تازه‌ای می‌پرسد یا سعی می‌کند به مسائل قبلی پاسخ بدهد خطرناک است. برای یک کمونیست سیاه شیکاگویی، کلمه «نویسته» کافی بود که فکر کند آدمی که این کلمه به او اطلاق می‌شود به راه غلطی رفته است.

کشف کردم که درست تیست آدم را حین مطالعه کتابهای بیبینند که حزب کمونیست بر آنها ص和尚 نگذاشته است. در یک مورد کسی از من خواست کتابهای را که زیر بغلم بود به او نشان بدهم. رفیق به آن نگاه کرد و سرش را تکان داد.

پرسید: «برای چی این را می‌خوانی؟»

گفت: «کتاب جالبی است.»

کتاب را به من پس داد و گفت: «رفیق، خواندن کتابهای بورژوازی فقط گمراحت می‌کند.»

گفت: «انگار معتقد‌که من خیلی راحت گمراهمی شوم. صدایش را پایین آورد و بالحن معلم‌مانه‌ای گفت: «می‌دانی، خیلی از رفقا با خواندن کتابهای بورژوازی گمراه می‌شوند. حزب در اتحاد شوروی هم یا آدمهایی مثل اینها درگیری داشت.»

پرسیدم: «آیا لینین کتابهای بورژوازی را نمی‌خواند؟»

به تندری گفت: «ولی تو لین نیستی..»

پرسیدم: «آیا بعضی کتابها خاص مطالعه بعضی آدمهایست، حال آنکه دیگران نمی‌توانند آنها را بخوانند؟» گفت: «رفیق، تو نمی‌فهمی..»

میان من و آن آدمهایی که سرنوشتمن به آنها گره خورده بود دیواری نامریی آهسته سر بر می‌آورد. خوب، من به آنها نشان می‌دهم که تمام آدمهایی که کتاب می‌نویسنند دشمن آنها نیستند. من معنای زندگی آنها را به زندگی مردمی پیوندمی‌زنم که به آنها دسترسی ندارند؛ بعد، بطور قطع به مقاصد اعتمادخواهند کرد. این هشدار در مورد مشکل اتحاد شوروی با روشنفکران را نشنیده گرفتم.

فکر می‌کردم که اصلاً مسأله به من ربطی ندارد. مسأله‌ای که من با آن رو برو بودم، به نظرم خیلی ساده‌تر بود. می‌باشد اعتماد مردمی را جلب می‌کردم که آنقدر بکرات گمراه شده بودند که از هر کسی که با آنها فرق داشت می‌ترسیدند. با این وصف ته دلم از جمل ریشه‌دارشان وحشت داشتم.

در کار حزبیم با یک کمونیست سیاه به نام «راس»^۱ آشنا شدم، که متهم به «تعزیریک به شورش» بود. تصمیم گرفتم از او برای مجموعه طرحهای زندگینامه‌ام استفاده کنم. محاکمه‌اش به تعویق افتاده بود و داشت پشتیبانی پرای خودش دست و پا می‌کرد. راس نمونه کارآمد یک آشوپگر خیابانی بود. زندگی او، که در جنوب متولد شده بود و به شمال مهاجرت کرده بود، تبلور امیدهای خام و محرومیتهای یک دهقان در شهر بسود. او بی‌اعتماد ولی پرخاشگر بود، مجموعه ضعفها و قوت‌های انسانی که کورکورانه در میان دو جامعه می‌جنگد، انسانی که بر حاشیه یک فرهنگ زیست می‌کند. فکر می‌کردم که اگر بتوانم داستان زندگیش را بدانم پاره‌ای از مشکلات لاینفک ناشی از انطباق آدمهای روستایی به محیط شهری را برای همه آشکار خواهم کرد؛ زندگیش را، بیش از آنچه خود او درک می‌کند، برای دیگران قابل درک می‌کنم. روزگار آشفته‌اش را چنان نظمی خواهم داد و به قالبی خواهم ریخت که مردم بتوانند آنرا حس کنند، ببینند، بفهمند و بپذیرند.

نزد راس رفتم و نقشه‌ام را برایش توضیح دادم. نظر
مساعد داشت. مرا به خانه‌اش دعوت کرد. مرا به همسر
یهودیش، پسر خردسالش و دوستانش معرفی کرد. ساعتها
با راس صحبت کردم. توضیح دادم که به دنبال چه هستم،
متذکر شدم که هر چیزی را که نمی‌خواهد فاش کند برایم
نگوید.

گفتم: «من به دنبال عواملی هستم که باعث شد تو
کمونیست بشوی.»

قرار گذاشتیم که هر روز صبح پیش راس بروم و به
مدت دو ساعت یادداشت بردارم. فکر می‌کردم بالاخره
می‌توانم قصه امید، ترس، عشق و نفرت را، که در این
آدمهای فروتن وجود داشت، یرملا کنم. کاری کنم که این
زنده‌گیها با زنده‌گیهای توده نوع بشر پیوند بخورد.
می‌دانستم که می‌توانم. زنده‌گیم‌مرا آماده این کار کرده بود.
خبر در حزب کمونیست پخش شد که من دارم از زنده‌گی
راس یادداشت بر می‌دارم و چیزهای عجیبی در پی آن
اتفاق افتاد. یک شب یک کمونیست سیاه بی سر و صدا به
خانه‌ام آمد و از من خواست به خیابان بروم تا با من
خصوصی صحبت کند. پیش‌بینی‌اش در بیاره آینده‌ام مرا
ترساند.

با وقار گفت: «رأیت، روشنفکران در حزب خوب جا
نمی‌افتنند.»

اعتراض کردم: «اما من یک روشنفکر نیستم. من برای
خروج زنده‌گیم خیابانها را جارو می‌کنم.» مدت کمی بود که
به توصیه مؤسسه خیریه و با هفته‌ای سیزده دلار جارو کش
خیابانها شده بودم.

گفت: «این در مسأله تغییری نمی‌دهد. سوابق در درسر-هایی را که با روشنفکران در گذشته داشته‌ایم هنوز داریم. حدوداً فقط ۱۳ درصدشان در حزب باقی می‌مانند.» پرسیدم: «حالا که تو اصرار داری مرا روشنفکر صدا کنی، بگو که چرا آنها حزب را ترک می‌کنند؟» گفت: «بیشتر آنها خودشان به میل خودشان کنار می‌کشند.»

گفتم: «خوب، من نمی‌خواهم کنار بکشم.» خیلی جدی متذکر شد که: «بعضی‌هاشان هم اخراج می‌شوند.» «چرا؟»

گفت: «مخالفت کلی با خطمشی حزب.» «ولی من با هیچ چیزی در حزب مخالف نیستم.» «ولی باید ثابت کنی.» «منظورت چیست؟»

«باید ایمان انقلابیت را ثابت کنی.» «من با نوشتن دارم همین کار را می‌کنم.» گفت: «این راهش نیست. باید عمل کنی.» «چطور؟»

«حزب روشی برای امتحان آدمها دارد.» «خوب، حرف بزن. چه روشی؟»

«عکس العمل تو در قبال پلیس چیست؟»

گفتم: «من به آنها عکس العملی نشان نمی‌دهم. تا حالا که آنها برایم مزاحمتی ایجاد نکرده‌اند.»

گفت: «ایوانز^۲ را می‌شناسی؟» منظورش یعنی

کمونیست سیاه مبارز محلی بود.

«بله. دیدمش؛ ملاقاتش کرده‌ام.»

«متوجه شدی که زخمی شده بود؟»

«بله. سرش باندپیچی شده بود.»

توضیح داد: «آن زخم را پلیس در تظاهرات به او زد.

این دلیل ایمان انقلابی است.»

پرسیدم: «منتظرت این است که پلیس باید سر و کله‌ام را بشکند تا ثابت شود که آدم صادقی هستم.»

گفت: «من چنین پیشنهادی نکردم. دارم توضیح می‌دهم.»

نفس را بیرون دادم: «برای ارزیابی صداقت یک آدم این روش خیلی ابتدایی است.»

گفت: «اما در عمل ثابت می‌شود.»

«خوب، به فرض که یک پلیس کله‌ام را شکست و من دچار ضربه مغزی شدم. بفرض که بعد از آن دیوانه شدم؛ آیا آنسوست می‌توانم چیزی بنویسم؟ چه چیزی را ثابت کرده‌ام؟»

جواب نداد. سرش را تکان داد.

گفت: «اتحاد شوروی مجبور شده که خیلی از روشنفکرها را تیرباران کند.»

حیرت‌زده گفتم: «خدای بزرگ! می‌فهمی داری چه می‌گویی؟ تو در روسیه نیستی. تو در پیاده رویی در شیکاگو ایستاده‌ای. مثل آدمی. حرف‌می‌زنی که غرق خیالات باشد.»

چیزی نگفت. من نمی‌دانستم که یادداشت‌هایم درباره زندگی راس مورد یعنی رهبران کمونیست محلی قرار

گرفته، نمی‌دانستم که به انگیزه‌های من مشکوک شده‌اند.
و بدون شک سخنان تند من هم راهی نمی‌گشود.
پرسید: «از تروتسکی چیزی شنیدی؟»
«بله.»

«می‌دانی چه بر سرش آمد؟»
گفت: «از اتحاد شوروی تبعید شد.»
«می‌دانی چرا؟»

با لکنت گفت: «خوب،» سعی می‌کردم جهل سیاسیم را
آشکار نکنم، چون من جزئیات مبارزهٔ تروتسکی علیهٔ حزب
کمونیست اتحاد شوروی را دنبال نکرده بودم. «انگار که
بعد از اتخاذ تصمیمی در حزب، او آن تصمیم را با تشکیل
گروهی علیهٔ حزب زیر پا گذاشت.»

با بی‌صبری میان حرفم پرید: «اخراجش به خاطر
اعمال ضدانقلابی بود.» بعدها فرمیدم که جواب من
رضایتبخش نبوده است، یا حرفهایم را با تقبیح شدید
تروتسکی چاشنی نزدهام.

گفت: «می‌فهمم. ولی من هیچوقت آثار تروتسکی را
نخوانده‌ام. نظر او دربارهٔ اقلیتها چیست؟»
پرسید: «چرا از من می‌پرسی؟ من کارهای تروتسکی
را نمی‌خوانم.»

پرسیدم: «خوب، اگر ببینی که من دارم تروتسکی
می‌خوانم، چی فکر می‌کنی؟»

گفت: «هیچ لازم نیست تروتسکی بخوانی.»
پرسیدم: «فکر نمی‌کنی من بتوانم تروتسکی بخوانم
و تحت تأثیر قرار نگیرم و دنباله‌روی او نشوم؟»
با دلغوری گفت: «رفیق، تو نمی‌فهمی.»

این پایان گفتگو بود. ولی آخرین باری نبود که من عبارت «رفیق، تو نمی‌فهمی.» را می‌شنبیدم. نمی‌دانستم که عقاید غلطی دارم. هیچیک از کارهای تروتسکی را نخوانده بودم. در حقیقت، قضیه درست برعکس بود. من مجدوب کتاب «استعمار و مسئله ملی» استالین شده بودم. استالین در کتابش نشان می‌داد که چطور اقلیتهای متفاوت می‌توانند در یک اتحاد بهم بپیوندند؛ و به نظر من این کتاب از نظر سیاسی بسیار معقول بود، چون راه تازه‌ای برای بررسی وضعیت خلقهای محروم و تحت ستم می‌گشود. از میان همه پیشرفت‌های اتحاد جماهیر شوروی، من بیشتر مجدوب این شیوه متعدد کردن خلقهای عقب‌مانده حول محور ملی شده بودم. وقتی می‌خواندم که کمونیست‌ها متخصصهای آواشناسی را به مناطق وسیع روسیه اعزام داشته‌اند تا به لهجه‌های پر لکن خلقهای گوش بدند که قرنها تحت ستم تزارها به‌سر می‌بردند، در دل آفرین می‌گفتم. اولین باری که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم وقتی بود که خواندم چطور متخصصین آواشناسی به آن مردم بی‌زبان، زبان و روزنامه و مؤسسات مختلف اعطای کرده بودند. خواندم که این مردم فراموش شده را به حفظ فرهنگهای قدیمی‌شان تشویق کرده‌اند، تا در رسم و رسوم کهن‌شان به‌همان عمق شیوه‌های فرضآ برتر زندگی، هم مقاومتی ببینند و هم به رضای خاطر برسند. و به خود گفته بودم که این روش با روشی که سیاهان را در امریکا به ریشخند می‌گیرند چقدر متفاوت است.

پس هشدار آن کمونیست سیاه چه معنایی داشت؟ چرا باید مورد سوءظن واقع شوم آنهم به این دلیل که می‌خواستم

ویرانیهای جسمی و روحی زندگی سیاهان را، که در ژرفای وجود این آدمهای مطروح پنهان بود، آشکار کنم. قصه‌هایی به قدمت انسان و خورشید و کوهها و دریاها که از خلال فقر امریکای سیاه سربرمی‌آورد؟ نشان دادن همخونی میان رنج سیاهان و رنج دیگر خلقها چه خطری داشت؟

یک روز صبح در خانه راس با همسر و فرزندش نشسته بودیم. من داشتم با حرارت روی ورق کاغذهای زرد رنگم چیز می‌توشت. زنگ در به صدا درآمد و همسر راس در را به روی کمونیست سیاهی باز کرد، «ادگرین» نامی بود بلند قد، کم حرف، سربازوار و چهارشانه. سرا به او معرفی کردند و او خیلی خشک سری تکان داد.

بی‌تعارف پرسید: «اینجا چه خبر است؟»
راس نقشهٔ مرا برایش توضیح داد و همانطور که راس، حرف می‌زد می‌توانستم ببینم که صورت ادگرین در هم می‌رود. او ننشسته بود و وقتی همسر راس گفت که روی صندلی بشیند، صدایش را نشنید.

از من پرسید: «می‌خواهی با این یادداشت‌ها چه کار کنی؟»

گفتم: «امیدوارم روزی اینها را به استان در بیاورم..»

«از اعضای حزب چه سؤالاتی می‌کنی؟»

«دربارهٔ زندگیشان بطور کلی..»

پرسید: «کی به تو این پیشنهاد را کرد؟»

«هیچکس. خودم به فکرش افتادم..»

«هیچ وقت عضو گروه سیاسی دیگری بوده‌ای؟»

گفتم: «زمانی با جمهوریخواه‌ها کار می‌کردم.»

پرسید: «منظورم سازمانهای انقلابی است؟»

«نه، چرا می‌پرسی؟»

«چه جور شغلی داری؟»

«برای خرج زندگیم جاروکشی می‌کنم.»

«چقدر درس خوانده‌ای؟»

«تا دیپرستان.»

گفت: «مثل آدمی حرف می‌زنی که خیلی بیشتر خوانده.»

پرسیدم: «چه دلیلی دارد که راجع به تعصیلاتم به تو

دروغ بگوییم؟»

چشم در چشم انداخت و گفت: «نمی‌دانم.»

«من کتابخوانده‌ام. خودم به خودم درس داده‌ام.»

پرسید: «در باره اتهامات راس چیزی می‌دانی؟»

«بله.»

گفت: «والله چی بگوییم.» و یه طرف دیگری نگاه کرد.

پرسیدم: «منظورت چیست؟ موضوع چیست؟»

«این چیزها را به کسی هم نشان داده‌ای؟»

«هنوز به هیچکس نشان نداده‌ام.»

مقصودش از این سؤالها چه بود؟ بیهوده به فکرم رسید

که خود او نمونه خوبی برای طرح زندگینامه خواهد بود.

گفتم: «دوست دارم بعدش یا تو مصاحبه کنم.»

با تندی گفت: «من علاقه‌ای ندارم.»

رفتارش آنقدر خشن بود که من اصراری نکردم. راس

را به اتاق پشتی صدا کرد. نشسته بودم و حس می‌کردم

که من تکب خطایی شده‌ام. چند دقیقه بعد اد گرین برگشت،

بدون حرف به من خیره شد، بعد بیرون رفت.
از رأس پرسیدم: «او فکر می کند کیست؟»
راس گفت: «او یکی از اعضای کمیته مرکزی است.»
«ولی چرا اینطور رفتار می کند؟»
راس با تاراحتی گفت: «خوب، او همیشه همینطور
است.»

سکوتی طولانی برقرار شد.
بالاخره راس گفت: «او نگران این مسئله است که تو
با این چیزها چه کار می خواهی بکنی.»
به او نگاه کردم. او هم دچار بدبینی شده بود. سعی
می کرد ترسی را که در صورتش بود پنهان کند.
گفتم: «مجبور نیستی چیزی را که نمی خواهی، به من
بگویی.»

این حرف انگار پرای لحظه‌ای آرامش کرد. ولی دیگر
بذر شک در او کاشته شده بود. سرم گیج می رفت. آیا
دیوانه شده بودم؟ یا این آدمها دیوانه بودند؟
همسر راس گفت: «راستش، دیک، راس را متهم
کرده‌اند. اد گرین نماینده «دفاع بین‌الملل کارگران» در
سات ساید است. این وظیفه اوست که مراقب آدمهایی
باشد که می خواهد ازشان دفاع کند. او می خواست بداند
که آیا راس چیزی به تو گفته است که بعد در دادگاه علیه
او بکار رود.»

لال شده بودم.

پرسیدم: «او فکر می کند من که هستم؟
جوابی نداد.

فریاد زدم: «آدمهای پاک باخته!» و با مشت بسر میز کوفتم.

راس می‌لرزید و شرمگین بود.
زیر لب گفت: «والله، اد گرین فقط زیادی محتاط است.»

پرسیدم: «راس، تو به من اعتماد داری؟»
با ناراحتی گفت: «بله، البته.»

ما، دو انسان سیاه، در آن اتاق با ترس به هم نگاه می‌کردیم. هر دو گرسته بودیم. هر دو برای خوردن و جای خواهیدن یه صدقه مردم محتاج بودیم. با اینهمه در دلهمان به هم بیشتر مشکوک بودیم تا به آدمهایی که قالب زندگیمان را ریخته بودند.

با آگاهی به وضعیت خودمان به کار ادامه دادیم، ولی در این میان کمبود چیزی حسن می‌شد. آیا آنها فکر می‌کردند که من دارم برای پلیس مطلب جمع می‌کنم؟ چگونه می‌توانستم به آنها یفهمام که می‌خواهم چه کنم؟ فهمیدم که وقتی در قالب عبارات تجربیدی با آنها سخن می‌گوییم، عقاید را نمی‌فهمند - طنز مسئله در این بود که بر منی که مجبور بودم برای مطالعه کتاب بدزدم، انگک روشنفکری زده شده بود، آنهم توسط گروهی که مدعی بودند بر عهده آنهاست و بس تا ستمدیدگان را تعلیم دهند و بینشی را نسبت به زندگی به آنان القا کنند. کسانی به من مشکوک بودند که بیش از هر کس دیگری در بخش عمده زندگی من شریک بودند.

نمی‌توانستم در صداقت اد گرین شک کنم. او در حزب کمونیست سابقه طولانی و پر از مبارزه‌ای داشت. پس

چرا به من مظنون بود؟ و اگر به من مشکوک بود پس به
چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ اگر من روشنفکر بودم،
پس یک دکتر، وکیل یا معلم سیاه چه بود؟ قضیه اصلاً به
عقل جور در نمی‌آمد. ولی با این‌همه این بود که بود...
اد گرین بعدها در ضمن عملیات جنگی به نفع وفاداران
به جمهوری در اسپانیا کشته شد. او چگونه مردن را بهتر
از چگونه زیستن می‌دانست. جسم او تنها قادر بود بدوى—
ترين عکس‌العملها را نشان دهد. زندگی وحشتبارش
باعث شده بود به هر چیزی که مثل او نبود، که مثل او
عمل نمی‌کرد، که مثل او حرف نمی‌زد، که مثل او حس
نمی‌کرد مظنون باشد. وجود او هم مرا خوشحال می‌کرد و
هم می‌ترساند. خوشحال بودم که مبارز است، ولی وقتی به
این فکر می‌کردم که با این روحیه مبارز چه‌ها که نمی‌توانند
پکند بر خود می‌لرزیدم. تنها مردمی را می‌توانست
برانگیزد تا به او اعتقاد پیدا کنند که در جهان پر از
وحشت او سهیم بودند، و تمام جهانی که پشت این افق
بسیار محدود او قرار داشت سرزمین دشمن بود.

می‌خواستم از طریق تصاویری که قالبهای متعارف
تفهیم و تفاهم بودند زندگی این انسانها را به همه
 بشناسانم. می‌خواستم کاری کنم اینها بفهمند که متعددینی
دارند، که آدمهایی بیشتر از آنچه اینان می‌پندارند، و به
طرقی که اینان نمی‌فهمند، دوستشان هستند، و نیز اینکه
من دوست اینان هستم. می‌خواستم کلماتی را که در
وجودشان بود و نمی‌توانستند بگویند بر زبان بیاورم،
شهادت دهنده زندگیشان باشم. و آنها فکری بودند که نکند
همکار پلیس باشم!

من هدفهای آنها را به سائمه بی‌غل و غش ترین انگیزه‌ای که تا آنزمان می‌شناختم و با آغوش باز پذیرفته بودم. من که کلبی‌مسلسلی محاط بودم، آدمی که فکر می‌کرد بر این زمین هیچ عقیده‌ای ارزش ایثار جان را ندارد، آشکارا خودم را با آنان همساز کرده بودم، و حالا سوءظن آنها به من برایم ضریب وحشتناکی بود، خون را در رگم متجمد کرده بود. در روز روشن کورمال کورمال می‌رفتم. من به دنبال چه بودم؟ آنها می‌خواستند این را بدانند. و هرگاه می‌خواستم توضیح بدهم، عذر بدر از گناه می‌شد. هیچ اتهام مشخصی نمی‌توانستند به من بزنند. آنها تنها از هرچه که نآشنا بود می‌ترسیدند. اگر اسلحه‌ای به طرفشان نشانه می‌رفتم آنقدر نمی‌ترسیدند که از عقاییدم؛ می‌توانستند اسلحه را از من بگیرند و با آن مرا بکشند، ولی نمی‌دانستند با عقاییدم چه کنند.

با کمونیستهای سفیدپوست از تجاریم با کمونیستهای سیاه حرف می‌زدم، و نمی‌توانستم به آنها بفهمانم که از چه حرف می‌زنم. کمونیستهای سفیدپوست همه سیاهان را آنچنان به عرش پرده بودند که سیاهان را آنطور که من می‌دیدم نمی‌دیدند. و هرچه سعی می‌کردم نظراتم را برایشان توضیح دهم آنها بیشتر مظنون می‌شدند که تفکر من غلط اند ر غلط است. کلمات معنای معمولشان را از دست می‌دادند، انگیزه‌های ساده، تبهکارانه از آب در می‌آمدند. تلقیهای دچار تغییرات سریع و شگفتی انگیز می‌شدند. وقتی آدم سرگرم حرف زدن با کسی بود که فکر می‌کرد او را می‌شناسد نظرها یش معکوس می‌شد. کم کم از نظر عاطفی به چنان ارزواهی دچار شدم که در اعماق جنوب نفر تزده

هم آنرا نشناخته بودم.

یادداشت برداشتن از زندگی راس را ادامه دادم، ولی هر روز صبح او را کم حرف تر از صبح روز پیش می‌یافتم. دلم یه حالش می‌سوخت و با او جدل نمی‌کردم، چرا که می‌دانستم اصرار کردن وحشتمای او را تسکین نمی‌دهد. بعای این کار می‌نشستم و به او و دوستانش گوش می‌دادم که از تجربه انسان سیاه جنوی سخن می‌گفتند، آنها را بن صدقه ذهنم یادداشت می‌کردم، جرأت نداشتم از شان سؤال کنم، چرا که می‌ترسیدم احساس خطر کنند. گرچه آنها می‌ترسیدند ولی من معو جزئیات زندگیشان می‌شدم. فکر طرحهای زندگینامه‌ای را رها کردم و بالاخره تصمیم گرفتم با استفاده از مطالبی که از راس و دوستانش بدست آورده بودم و بر مبنای آنها، و با استفاده از تخیل، یک سلسله داستان کوتاه بنویسم. در مورد یک گروه از پسر-بچه‌های سیاه که به املاک مرد سفید پوستی تجاوز می‌کنند و لینچ متعاقب آن داستانی پرداختم. داستان در یک مجموعه با نام «بیگ بوی خانه را ترک می‌کند»^۱ منتشر شد، ولی انتشار آن چنان دیر بود که دیگر نمی‌توانست تأثیری بر کمونیستهایی بگذارد که از من می‌پرسیدند شرح زندگیشان برای من چه فایده‌ای دارد.

کارهای گاه بگاهی که از طرف مقامات خیریه به من محول می‌شد قطع شد و من یه دنبال کاری که اصلاً وجود نداشت می‌گشتم. برای سوار شدن به اتوبوس و رفتن به باشگاه پول قرض می‌کردم. یک اتاق زیل شیروانی کوچک

پشت یکی از خطهای آهن برای مادر و خاله و برادرم پیدا کردم. بالاخره مقامات خیریه در باشگاه پسران ساخت ساید برایم کاری دست و پا کردند و دستمزدم آنقدر بود که شکم را سیر کند.

مسائل سیاسی کم کم داشت آزاردهنده می شد. راس، که تلاش کرده بودم شرح زندگیش را بنویسم، از طرف حزب کمونیست متهم به «تمایلات ضد رهبری»، «بینش همکاری با سایر طبقات» و «دسته بندیهای عقیدتی» شد، تعابیری آنچنان خیالی که وقتی آنها را شنیدم نفسم بند آمد. و شایع شد که به من هم اتهامات مشابهی خواهند زد. همه می دانستند که من با راس ملاقات می کردم، از زندگیش یادداشت بر می داشتم، و همه باور داشتند که از نظر سیاسی تحت تأثیر او هستم، حالا به چه نحو معلوم نبود. مثل قبل، هرچه بیشتر تلاش می کردم، رفقايم مرا تقصیر کارتر می پنداشتند. من در تدوین هیچیک از خطمشی های حزب کمونیست دخالت نداشتم، هیچ عقیده ای درباره رهبری آن یا کارش ابراز نکرده بودم. ولی شایعاتی در مورد نارضایتی من همچنان سر زبانها بود.

یک شب گروهی از رفقای سیاهپوست به خانه ام آمدند و به من هشدار دادند که میادا عقاید راس را پنذیرم. وقتی به آنها اطمینان دادم که بینش راس را قبول ندارم، به من دستور دادند از او اجتناب کنم.

پرسیدم: «چرا؟»

گفتند: «او عنصر سالمی نیست. تو نمی توانی از دستور تبعیت کنی؟»

«آیا این دستور حزب کمونیست است؟»

گفتند: «بله.»

گفتم: «اگر من مرتكب گناهی شده بودم، خودم را مجبور می‌دیدم دستوراتان را اجرا کنم. ولی من هیچ کاری نکرده‌ام.»

گفتند: «رفیق، تو نمی‌فهمی. اعضای حزب نباید از دستورات حزب تغطی کنند.»

گفتم: «ولی این دستور شما درمورد من صادق نیست. وای به حال من اگر طوری عمل کنم که انگار در مورد من مصداق دارد.»

گفتند: «بیش تا آن ارزش را ندارد که بشود به آن اعتماد کرد.»

عصبانی شده بودم.

از کوره در رفتم. بلند شدم و به اتاق زیر شیروانی که در آن زندگی می‌کردم اشاره کردم: «چه چیزی اینجاست که شما را می‌ترساند؟ می‌دانید کجا کار می‌کنم! می‌دانید چقدر حقوق می‌گیرم! دوستانم را می‌شناسید! خوب، محض رضای خدا، کجاش عیب دارد؟»

رفتند و لبغندی ناشاد بر لب داشتند که حکایت از آن داشت که بزودی می‌فهمم عیش کجاست.

ولی یا وجود این در دورهٔ تیره و تار و نفس‌گیر سیاسی فرجی هم بود. کارم در باشگاه پسران ساخت‌ساید خیلی سرگرم‌کننده بود. هر روز پسران سیاه هشت تا بیست و پنج ساله برای شتا، قرعه‌کشی و مطالعه به آنها می‌آمدند. آنها گروهی وحشی و بی‌خانمان بودند، از نظر فرهنگی سرگشته و از نظر روحی محروم بودند که بالاخره هم گذارشان به درمانگاه، سرداخانه مرده‌های بی‌نام و

نشان، زندان، کانون اصلاح و صندلی الکتریکی اتاق
مرگئایالت می‌افتداد. ساعتها به صحبت‌شان درباره هواپیما،
زن، اسلحه، سیاست و جنایت گوش می‌دادم. صحبت
کردن‌شان چنان قدرت و رنگ و لعابی داشت که هرگز هیچ
آدم انگلیسی زبان دیگری نتوانسته بود آنطور صحبت
کند. همیشه در جیبم قلم و کاغذ داشتم تا سیاق کلام و
عکس‌العمل‌ها یشان را تند تند یادداشت کنم. این پسرها
آنقدر از مردم واهمه نداشتند که فکر کنند هر آدمی
جاسوس است. کمویستهایی که به انگیزه‌های من مشکوک
بودند این پسرها را، رؤیاهای مسخ شده‌شان، و سر-
نوشتهایی از پیش معلومشان را نمی‌شناختند؛ و شک داشتم
که بتوانم روزی این وضعیت غمباری را که اینجا می‌دیدم
به آنها منتقل کنم.

зорآزمایی با کلمات لحظات مرآ گرانبار می‌کرد. در
داستان کوتاه «بیگ بوی خانه را ترک می‌کند» این مسأله
طرح یود که یک سیاھپوست با کدام اراده می‌تواند با
شرافت در کشوری زندگی کند و بمیرد که منکر انسان
بودن اوست؟ در ذهن من – انگار که از اعمق وجودم
پاسخی می‌خواست مرببرآورد – قصه یک سیل شکل گرفت،
«آنجا در کرانه رود». یکنندی پیش می‌رفتم، به دنبال راهم
می‌گشتم، تلاش می‌کردم جوابی برای این مسأله پیدا کنم.
ولی وقتی تماش کردم مایوسم کرد؛ بنا بر این، با کنار
گذاشتن آن، سعی کردم همان حرف را به طریقی دیگر در
«ترانه بلند سیاه»^۷ بزنم، ولی داستان فاقد آن کیفیت از
تجربه‌ای بود که من می‌خواستم.

6. Down by the Riverside

7. Long Black Song

وظایف حزبی مانع ادامه نوشتمن شد. باشگاه تصمیم گرفت مجمعی از نویسندها چپ در غرب میانه برپا کند. من از این فکر حمایت کردم و نظر دادم که مجمع باید به مسائل حرفه‌ای پردازد. نظرم رد شد. باشگاه تصویب‌کرد که مجمع به مسائل سیاسی پردازد. من خواستم که مشخصاً بگویند که از نویسندها چه انتظاری می‌رود، نوشتمن کتاب یا فعالیت سیاسی. جواب دادند که، هر دو. چند ساعت در روز باید بنویسند و بقیه ساعات را صرف تظاهرات کنند. من متذکر شدم که کار اصلی یک هنرمند انتلابی خلق هتر انقلابی است، و اگر باشگاه نتواند یک خط مشی روش اتخاذ کند، سرانجامی نخواهد داشت.

مجمع با حضور یکی از رهبران کمونیست با سمت مشاور آغاز به کار کرد. موضوع مورد بحث این بود: حزب کمونیست از باشگاه چه توقعی دارد؟ پاسخ رهبر کمونیست این بود که از سازماندهی تا نوشتمن را دربر می‌گیرد. من گفتم که یک آدم یا باید سازمان بدهد یا رمان بنویسد. رهبر حزبی گفت که هر دو کار را باید کرده. نظر رهبر حزب غالب آمد و رأی‌گیری شد و «لفت فرانت»، که آنهمه وقت مصروفش کرده بودم، از عرصهٔ حیات معو شد.

رهبر حزبی خواست که کار تهیه اعلامیه برای استفاده اتحادیه‌های کارگری به نویسندها محو شود. من گفتم که به نظرم این کار اشتباه است که حزب کمونیست نویسندها را وادارد کار تخیل را رها کنند تا اعلامیه بنویسند. من فوایدی را که از کارهای هنری نویسندها باشگاه در

در از مدت حاصل می شود بر شمردم، و متذکر شدم که این آثار ماندگار بر تمام این اعلامیه تویسیرها رجحان دارد. این هم با رأی گیری رد شد. بعد پیشنهاد کردم تشکیلاتی بوجود آید که در آن برای همه نوع کار هنری پیش بینی های لازم به عمل آید، و امیدم این بود که بدین طریق مباحثات دائمی بر سر تاکتیک و استراتژی مسکوت بماند. ولی تمام پیشنهادها یعنی با رأی گیری رد شد.

حالا دیگر می دانستم که عمر باشگاه دارد به انتها می رسد. بلند شدم و این نتیجه گیری مبهم را بیان داشتم، پیشنهاد کردم که باشگاه منحل شود. این به قول آنها «انحلال طلبی» من باعث شد تندترین مذمتها از سوی رهبر حزبی بر سرم نازل شود. مجمع با تصویب چندین تحلیل راجع به چین، هند، آلمان، ژاپن، و شرایطی که گریبانگیر نقاط مختلف جهان بود پایان یافت. ولی در مورد کار نوشتن حتی یک نظر ابراز نشد.

عقایدی که در مجمع عنوان کرده بودم با سوء ظن هایی که در میان کمونیستهای سیاه ساث ساید برانگیخته بودم ربط داده شد، و حالا دیگر حزب کمونیست مطمئن بود که دشمن خطرناکی در جمع خود دارد. بر سر زبانها افتاد که من تلاش می کنم که یک گروه مخفی را در مقابلت با حزب رهبری کنم. آموخته بودم که انکار اتهامات بی فایده است. حالا دیگر برایم ملاقات با یک کمونیست دردناک بود، چرا که نمی دانستم نظر او چیست.

پس از مجمع، باشگاههای جان رید سراسر کشور برای انعقاد کنگره ای دعوت شدند. این کنگره در تابستان ۱۹۳۴ با حضور نویسنده‌گان چپ تمام ایالات تشکیل شد.

اما با گذشت چندین و چند جلسه، نویسنده‌گان، که اکثر شان جوان و پر شور بودند و در مرحله آغازین خلق بهترین آثارشان، بیش و کم احساس بی‌لمری و سردرگمی می‌کردند و نارضایتی‌سی. هیچکس نمی‌دانست از او چه انتظاری می‌رود، و از کنگره هیچ فکری که همه را متعدد کند حاصل نشد. از خلال صحبت‌ها فهمیدم که اعضاً باشگاه جان رید نیویورک از راهی که کنگره در پیش‌گرفته بود نامید شده‌اند، ولی می‌خواهند که این عدم تأیید بر ملا نشود. این نکته مرا گیج می‌کرد، چرا که فکر می‌کردم مسئله باید در جمع به بحث گذاشته شود. اما وقتی شنیدم که کمونیستهای نیویورک از روش خشن کمونیستهای شیکاگو در اعمال خواسته‌هاشان بر اعضاً باشگاه جان رید شیکاگو ابراز وحشت می‌کنند خوشحال شدم. رفیقی نیویورکی اظهار داشت:

«کمونیستهای شیکاگویی وحشت مجسمند!»
کم کم که پایان کنگره فرامی‌رسید، من در انجمانی حزبی حضور یافتم تا درباره آینده باشگاهها طرحی برویزیم. ۵۵ نفرمان در اتاق هتلی در «لوپ» گرد آمدیم. وقتی که دیدم رهبران هیأت ملی باشگاه انتقادات مرا از روش اداره باشگاهها تأیید می‌کنند سخت متعجب شدم. به هیجان آمده بودم. فکر می‌کردم، حالا دیگر از سر نو به باشگاهها حق حیات داده خواهد شد. حالا دیگر نویسنده‌گان آزاداند که به تعهدات سیاسی خود در قالب کار خلاقه‌شان عمل کنند. بعد وقتی شنیدم که یک کمونیست معروف این تصمیم را اعلام کرد که باشگاهها باید منحل شوند، خشکم زد. سوال کردم: چرا؟ به من گفتند به این علت که باشگاهها

در خدمت خط مشی جدید «جبههٔ خلق»^۸ نیستند. گفتم، می‌توان جبران کرد، می‌توان به گسترش و سالم‌سازی آنها پرداخت. گفتند، نه؛ تشکیلاتی بهتر و بزرگتر باید بنا کرد، تشکیلاتی که نویسندها بر جستهٔ کشور را در بر بگیرد. به اطلاع من رساندند که حالا دیگر خط مشی «جبههٔ خلق» نگرش درست زندگی است و باشگاهها دیگر نمی‌توانند موجودیت داشته باشند. پرسیدم که بر سر آن نویسندها جوان چه می‌آید، همانها که کمونیستها از آنها تقاضا کرده بودند به باشگاهها بپیوندند و فاقد شرایط لازم برای تشکیلات جدید هستند، و جوابی تداشتند. قضیهٔ خیلی بی‌رحمانه است! این را حیرت‌زده با خود می‌گفتم. حزب کمونیست برای اینکه تغییر سریع در خطمشی را عملی کند، داشت یک تشکیلات را داغان می‌کرد، اعضاش را می‌پراکند و بعد برنامهٔ تازه‌ای با آدمهای کاملاً تازه ترتیب می‌داد!

من همهٔ نیرویم را صرف این‌کرده بودم تا نویسنده‌گانی را جلب کنم که مسلح به بینش انقلابی‌اند و با تمام وجود با این بی‌ثمری و پوچی که نتیجهٔ آنهمهٔ تلاش بود مبارزه می‌کردم. این اوئین بار بود که با کمونیستی که خطمشی حزب را تعیین می‌کرد روی و می‌شد؛ من دچار این توهمند

۸. People's Front Policy : در اواسط دهه ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱، در دوران استالین، از طرف شوروی به همه احزاب کمونیست در سراسر جهان توصیه شد تا «جبههٔ متحدهٔ خلق» را با شرکت همهٔ کسانی که ضدفاشیسم هستند تشکیل دهند. حزب کمونیست امریکا، که همین مشی را پذیرفت، به رغم مشی قبلیش که تنها کمونیستها را متحدهٔ خود می‌دانست، بناقصر با دیگر نیروهای اجتماعی که قبلاً به آنها انجک لیبرال بودن می‌زد حاضر به اتحاد شد - م.

بودم که همه حرفشان را می‌زنند، بعد بر مبنای همه واقعیت‌های مطرح شده، تصمیمی اتخاذ می‌شود. چه ساده‌دل بودم. مرا فقط بدین قصد دعوت کرده بودند که تصمیمی از پیش اتخاذ شده را تأیید کنم. این مرا از کوره بدر می‌برد.

دیدم که یک تن به مقابله با عقیده‌اکثریت برخاسته‌ام و بعد کشف حیرت‌آور دیگری کردم. دیدم حتی آنها که با من موافق بودند از من حمایت نمی‌کنند. در آن جلسه فهمیدم که وقتی آدمی از خواست حزب مطلع شد تسلیم می‌شود، حتی اگر همه نیروی تعقیلیش حکم کند که این خواست عاقلانه نیست، خواستی است که شدیداً به منافع حزب لطمه می‌زنند. شنیده بودم که کمونیستها از انضباط حزبی بطور انتزاعی حرف می‌زنند، ولی وقتی آنرا در شکل عینیش دیدم، احساساتم جریحه‌دار شد.

از سر شجاعت نبود که با حزب مخالفت کردم. راه بهتری به فکرم نمی‌رسید. با اینکه در دامان پسر تفرت جنوب پروردۀ شده بودم، ولی نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که یک آدم نتواند حرفش را بزنند. یک سوم از زندگیم مصروف سفر از مولدم به شمال شده بود تا بتوانم آزادانه سخن بگویم، تا از فشار وحشت فرار کنم – و حالا دیگر بار با ترس رو برو می‌شدم، اگرچه تصورش را هم نمی‌کردم که دارم آرام آرام به آتشی دامن می‌زنم که بزودی بر من خواهد تاخت و همه وجودم را شعله‌ور خواهد کرد؛ همانند آنچه در می‌سی‌سی پی از آن جان بدر برده بودم، وقتی به عیث فکر می‌کردم که می‌توانم حرفة

عینکسازی را بیاموزم.^۹

(هترمند و آدم سیاسی بر دو قطب متضاد ایستاده‌اند.

هترمند با تکیه مدامش بر زندگی اهمیت آن را افزون می‌کند، حال آنکه آدم سیاسی با تلاشش برای جا انداختن آدم در گروه و دسته بسر جنبه غیر شخصی زندگی تکیه می‌کند. این افزودن قدر زندگی توسط هترمند ممکن است، در بعضی مواقع، بر جنبه‌هایی از زندگی تأکید کند که بتواند موزداستفاده آدم سیاسی قرار بگیرد. اما آدم سیاسی، که شوق خدمت به آدمها را دارد، ممکن است در سایر مواقع، چون نمی‌تواند از اثر هنر استفاده کند، هترمند را ریختند نماید. بدین ترتیب، دو دسته از انسان‌هایی که در یک جهت گام بر می‌دارند و متعهد به یک بینش هستند، غالباً در گیر مبارزه‌ای می‌شوند که بسیار سخت‌تر از آنی است که هر دو طرف می‌خواستند، و در این میان دشمنان مشترکشان با حیرت به این منظره می‌نگرند.

(چرا ما نویسنده‌گان قلمرو سیاست را رها نکردیم تا خود سازمانمان را تشکیل دهیم؟ خیلی ساده، نمی‌دانستیم چطور این کار را بکنیم. ما با محیط زندگیمان سرستین داشتیم و نمی‌دانستیم که بقیه نویسنده‌گان امریکایی با این مشکلات چه کرده‌اند. ما که بکلی با فرهنگمان پیگانه

۹. اشاره رایت به ماجرایی است که در می‌سی‌سی‌پی بر سر او رفت و در کتاب *پسرگ سیاه*، بخش اول زندگینامه‌اش، شرح داده شده است: زمانی که در مقاومه عینکسازی استخدام شد و رئیس شمالی آنجا به او گفت که می‌تواند از دو کارمند آنجا عینکسازی را بیاموزد. وقتی رایت چنین تناقضی کرد، دو کارمند سفیدپوست کتاب مفصلی به او زدند و به مرگ تهدیدش کردند و در نتیجه رایت بار دیگر دریافت که چنین کاری در جنوب امکان‌پذیر نیست - م.

بودیم؛ هیچ چیزی نمی‌خواستیم مگر نو کردن آن فرهنگ؛ و الگوییمان را در روسیه، آلمان و فرانسه می‌جستیم. چون همگام با زمانه‌مان نبودیم، پس طبیعی بود که به این ندای حزب کموتیست که می‌گفت: «عصیان شما به حق است. با ما بیاید و ما با مبارزه از این بینش شما حمایت می‌کنیم.» پاسخ مثبت دهیم.

(حقیقت این است که فکر می‌کردیم بخت با ما یار بوده است. چرا در برجهای عاجمان چندک بزنیم و کلماتی خصوصی را بزور بر کاغذ بیاوریم، حال آنکه کافی بود سخنی بگوییم تا میلیونها نفر گوش بدند؟ توشه‌هایمان به فرانسه، آلمانی، روسی، چینی، اسپانیایی، ژاپنی و... ترجمه می‌شد. چه کسی، در کل تاریخ بشر، به نویسنده‌گان جوان شنو تندگانی چنین گسترده عطا کرده است؟ این درست که حق تأثیفمان کم بود یا کمتر از کم، ولی چه اهمیتی داشت.

(ما آنچه را حس می‌کردیم می‌نوشتیم. وقتی در برابر تصویر جهانی انقلابی و متحول قرار می‌گرفتیم، عکس‌العلمان نسبت به آن جهان، امیدمان، خشممان نسبت به ستم، و رؤیای یک زندگی تازه از دلهامان می‌جوشید؛ بی‌آنکه فشاری بر خود بیاوریم یا کسی از ما بغواهد.) قبل از خاتمه کنگره، تصمیم بر آن شد که کنگره دیگری از نویسنده‌گان امریکا در تابستان بعد، یعنی سال ۱۹۳۵، در نیویورک برگزار شود. من نسبت به این پیشنهاد بی‌تفاوت ماندم و سعی کردم عزم جزم کنم که تنها باشم، تنها بنویسم. همان وقت هم می‌ترسیدم نکند داستانهایی که نوشه‌ام با فضای جدید و رسمی جور در نیاید. آیا

می‌بایست طرح‌هایم را کنار بگذارم و به دنبال کارهای تازه‌ای باشم؟ نه. نمی‌توانستم. نوشتن برای من وسیله دیدن، وسیله زیستن، وسیله حس کردن بود؛ و چه کسی می‌تواند دید و جهت‌یابی و احساساتش را تغییر دهد؟

رابطه‌ام با کمونیستها به سردی گرايیده بود. من از آنها پرهیز می‌کردم و آنها از من. «بادی نیلسون»^{۱۰}، عضو کمیترن، به شیکاگو آمده بود تا به کار سیاهان رسیدگی کند. شایع بود که این آدم نظریه‌پرداز حزب در مورد مسائل سیاهان است، نیز شنیدم که مبارزه‌ای را برای خلاصی حزب کمونیست از شر تمام «عناصر تروتسکیست سیاهپوست» آغاز کرده است. سعی کردم از میان تمام کمونیستهای سیاهپوستی که می‌شناختم حدس بزنم کدام ممکن است تروتسکیست خوانده شوند و نتوانستم. هیچیک از کمونیستهای سیاهی که من می‌شناختم از چنان قابلیت فکری برخوردار نبودند که بتوانند بگویند موضوع یک تروتسکیست در عالم سیاست چگونه است. بیشترشان مهاجرانی بودند بی‌سواد از کشتزارهای جنوب و قبل از اینکه به حزب کمونیست وارد شوند هرگز اینطور با تمام وجود به مسائل سیاسی علاقه‌مند نبوده‌اند. به حال جریان ضد تروتسکیسم سیاهپوستی ادامه داشت، اگرچه من آنقدر از قضایا دور بودم که نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. بهار ۱۹۳۵ فرارسید و برای برگزاری کنگره نویسنده‌گان تدارک‌های لازم دیده می‌شد. به دلیلی نامعلوم — شاید برای «نجات دادن» من — کمونیستهای محلی مرا

واداشتند که شرکت کنم و نامم را به عنوان نماینده ثبت کردند. برای مدتی از کارم در باشگاه پسران ساث ساید مرخصی گرفتم، و با چند نماینده دیگر، راه را، تکه تکه، تا نیویورک طی کردیم.

نیویورک در نظر اول من که مدت‌ها بود به مرغزار مسطح غرب عادت کرده بودم، حیرت‌زده کرد. از کنار رودخانه «هودسون»^{۱۱} وارد شهر شدیم و من به ردیف خانه‌ها و زمینهای پاکیزه خیره شدم. پس کو آن پرده دود؟ کو آن دوده؟ کو آن سیلوها؟ کو آن کارخانه‌ها؟ کو آن دودکشها؟ کو آن فوران بخار در افق؟ می‌دیدم که مردمی که در پیاده رو بودند بهتر از اهالی شیکاگو لباس پوشیده‌اند. چشمهاشان گستاخ بود و فاقد هویت. گامهاشان را سریع‌تر برمی‌داشتند، انگار که مصمم بودند با شتاب به مقصدی بروند.

عصر رسیدیم و برای جلسات کنگره نامنویسی کردیم. جلسه علنی عمومی در «تالاژ کارنگی»^{۱۲} برگزار می‌شد. من پرسیدم که چه تسهیلاتی برای جا و مکان ترتیب داده شده و انگار که اعضای باشگاه جان رید نیویورک، که تمامشان اعضای سفیدپوست حزب کمونیست بودند، دستپاچه شدند. منتظر ماندم و یک کمونیست سفید پوست، کمونیست سفیدپوست دیگری را به کناری صدا زد و در این باره که برای جا دادن من، که یک کمونیست سیاهپوست شیکاگویی بودم، چه می‌شود کرد صحبت کرد. در طول سفر، در این باره که من یک سیاهپوستم فکر نکرده بودم؛ همه‌اش در گذشت نویسنده‌گان چیز جوانی بودم که

می‌شناختم. حالا که ایستاده بودم و تماشا می‌کردم که یک رفیق سفیدپوست با حرارت در باره رنگ پوست من با دیگری صحبت می‌کند حالم بهم می‌خورد. رفیق سفیدپوست برگشت.

به من گفت: «یک لعظه صبر کن، رفیق. برایت جایی پیدا می‌کنم.»

پرسیدم: «مگر قبل پیدا نکرده‌اید؟ اینجور مسائل را باید از قبل حل کرد..»

با لحنی خودمانی اعتراف کرد که: «بله. ما چندتا نشانی اینجا داریم، ولی آدمهایش را نمی‌شناسیم. متوجه که هستی؟»

دنداهایم را به هم ساییدم و گفتم: «بله، متوجه هستم.»

بازویم را گرفت که مطمئن کند: «ولی یک لعظه صبر کن. کاری برایت می‌کنم.»

سعی کردم صدایم از خشم نلرزد، گفتم: «بیبن، زحمت نکش..»

گفت: «ای بابا، نه،» سرش را مصمم تکان داد: «مشکلی پیش آمده است و من حلش می‌کنم.»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: «مشکل که این باید باشد.»

سریع رفع و رجوع کرد که: «مقصودم این نبود.» زیر لب گفتم، لعنت بر شیطان. چند نفر آن نزدیکی ایستاده و شاهد بودند که کمونیست سفیدپوستی تلاش می‌کند برای یک کمونیست سیاهپوست جایی برای خواب پیدا کند. از خجالت آب شده بودم. چند دقیقه بعد

کمونیست سفیدپوست خیس عرق و با چشمان ملتهب
برگشت.

پرسیدم: «جایی پیدا کردی؟»

نفس زنان گفت: «نه، هنوز نه. یک دقیقه صبر کن.
می خواهم به یکی که می شناسم تلفن کنم. می شود یک سکه
برای تلفن بدهم بدھی.»

گفتم: «فراموش کن.» پاهایم زیر بدنم تا می شد.
«جایی پیدا می کنم. ولی می خواهم که چمدانم را تا بعداز
جلسه امشب یک جایی بگذارم.»

پرسید: «واقعاً فکر می کنی می توانی جایی پیدا کنی؟»
سعی می کرد در زنگ صداپیش کورسوی امیدی حس شود.
گفتم: «البته که می توانم.»

همچنان نامطمئن بود. دلش می خواست به من کمئ
کند، ولی نمی دانست چطور. ساکم را در گنجه ای گذاشت
و قفل کرد و من به پیاده رو رفتم، فکری بودم که «هارلم»^{۱۳}
کجاست، فکری بودم که آن شب را کجا بخوابم. قبل از
ترک شیکاگو به هزاران دلیلی فکر می کردم که می خواستم
برای ابقاء باشگاههای جان رید ابراز کنم، ولی حالا
ایقای آن باشگاهها به نظرم چندان مهم نمی آمد. در
تیویورک، در پیاده رو، با پوسنی سیاه ایستاده بودم،
تقریباً بدون پول، و غرق تفکر بودم، اما نه در مسئله
جنپیش ادبی چپ در ایالات متحده، بلکه در این مسئله که
چگونه حمام کنم. معرفی نامه ام را به تالار کارنگی تحويل
دادم. ساختمان مملو از آدم بود. همانطور که به سخنرانیهای

مبارزان گوش می‌دادم، فکری بودم که من آمده‌ام اینجا چه
غلطی بکنم.

به پیاده‌رو رفتم و چهره‌های مردم را برانداز کردم.
کمونیست سفیدپوستی که در صدد پیدا کردن جای خواب
برای من بود به طرفم دوید.
«بالاخره جایی پیدا کردی؟»

گفتمن: «نه.

با غرور گفت: «خوب، این یک اسم و نشانی است.
برو آنجا و برای امشب به تو جا می‌دهند.»
من، خوشحال از اینکه جایی را دارم شب بیتوه کنم،
گفتمن: «متشرکرم..»

وقتی گردهمایی تمام شد، ساکم را از باشگاه پس
گرفتم، و نشانی را در کوچه تاریک «گرینویچ ویلیج»^{۱۴}
پیدا کردم. در را زدم. مرد سفیدپوستی در را باز کرد،
یک نظر به صورتم انداخت، بعد تقریباً در را بست،
انگار که دارد با ناییدی از خودش و خانه‌اش دفاع می‌کند.
از دهانش این کلمات بیرون ریخت: «چه می‌خواهی؟»
من درباره شخصی پرسیدم که نامش روی تکه کاغذی
که دستم بود نوشته شده بود.

گفت: «اینجا نیستند.»

پرسیدم: «کی برمی‌گردند؟»

با تندي گفت: «نمی‌دانم.» در را کم کم بست.
راه افتادم. چطور می‌توانستم در خانه‌ای بخوابم که
دیدن قیافه من چنین وحشتی در چهره ساکنانش ایجاد
می‌کرد؟ به باشگاه برسگشتم و دیدم چند تا از رفقای

سفیدپوست اینجا و آنجا در پیاده رو ایستاده اند. به آنطرف خیابان رفتم که به آنها برخورم. به یک روزنامه فروش نزدیک شدم. ساعت نزدیک سه بود.

پرسیدم: «هارلم کجاست؟»

به من زل زد. از کوره در رفتم.

فریاد زدم: «محض رضای خدا! من اینجا غریبه‌ام.

دارم ازت می‌پرسم هارلم کجاست!»

مژه زد و جایی نامعلوم را نشان داد.

گفت: «از آنطرف.»

جهتی که نشانم داد کمکی به من نکرد. برآه افتادم.

به یک عضو باشگاه شیکاگو برخوردم.

پرسید: «هتوز جایی پیدا نکرده‌ای؟»

گفتم: «نه. دلم می‌خواهد هتلی، جایی بروم، اما

راستش اصلاً حالش را ندارم با یک منشی هتل سر رنگ

پوستم بگومگو کنم.»

گفت: «لعنت بر شیطان. یک دقیقه صبر کن.»

منتظر ماندم و او تا سر پیچ رفت. بعد از چند دقیقه

با زن سفیدپوست گنده و سنگینی برگشت. ما را به هم معرفی کرد.

زن گفت: «می‌توانی امشب منزل من بخوابی.»

با او به آپارتمانش رفتم و او مرا به شوهرش معرفی

کرد. از آنها به خاطر میمان نوازیشان تشکر کردم و رفتم

که روی تختخواب سفری در آشپزخانه بخوابم. ساعت شش

بیدار شدم، لباس پوشیدم، به در اتاقشان زدم و از آنها

خداحافظی کردم. به پیاده رو رفتم، روی نیمکتی نشستم،

قلم و کاغذ را از جیبم درآوردم و سعی کردم با عجله

دلایلی را که می‌خواستم در دفاع از باشگاههای جان رید بیاورم، یادداشت کنم. ولی باز دوباره مسأله باشگاه به نظرم زیاد مهم نمی‌آمد. آنچه مهم بود این بود که: آیا یک سیاهپوست هرگز قادر خواهد بود در این کشور لعنتی با ارجی نصف ارج یک انسان زندگی کند؟

آنروز در تمام جلسات کنگره شرکت کردم، ولی آنچه که می‌شنیدم تأثیری بر من نداشت. آنشب هارلم را پیدا کردم و پیاده روی را طی کردم که زندگی سیاهان بر آن موج می‌زد. وقتی از عابران پرسیدم و یه من گفتند که در واقع هیچ هتلی برای سیاهان در هارلم وجود ندارد حیر تزده شدم. همانطور راه می‌رفتم. بالاخره هتل بلند و تمیزی دیدم؛ آدمهای سیاه از در داخل و خارج می‌شدند. هیچ سفیدپوستی به چشم نمی‌خورد. با اعتماد به نفس وارد شدم و تعجب کردم که دفتردار سفیدپوستی پشت میز بود. مکشی کردم.

گفت: «یک اتاق می‌خواهم.»

گفت: «اینجا نمی‌شود.»

پرسیدم: «مگر اینجا هارلم نیست؟»

گفت: «بله، ولی این هتل فقط برای سفیدپوستهاست.»

«هتل برای رنگین پوستها کجاست؟»

گفت: «می‌توانی به ۷ بروی.»

«کدام طرف است؟»

اشاره کرد و گفت: «برو به آن سمت.»

نیمساعت بعد به «اتجمن مسیحی مردان جوان سیاه»

– این ستون اصلی قوانین «جیم کرویسم» برای مردان جوان سیاه – رسیدم. اتاقی گرفتم، حمام کردم، و دوازده

ساعت خوابیدم. وقتی بیدار شدم، دلم نمی‌خواست به کنگره بروم. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم: باید تنها برآه بیفتم... باید یاد بگیرم که چطور دوباره... لباس پوشیدم و در جلسه‌ای حضور یافتم که قرار بود تصمیم نهایی را درباره انحصار باشگاهها بگیرد. جلسه با شتاب شروع شد. نویسنده کمونیستی نیویورکی تاریخ باشگاهها را بطور خلاصه گفت و پیشنهاد انحصار داد. بحث شروع شد و من بلند شدم و توضیح دادم که باشگاهها برای نویسنده‌گان جوان چه معنایی دارد و تقاضای ابقام آنها را کردم. در میان سکوت جمع سر جایم نشستم. بحث تمام شده بود. رأی گیری شروع شد. اتفاق پر شد از دستهایی که به علامت انحصار بالا رفته بودند. بعد می‌باشد آنها رأی می‌دادند که مخالف بودند و تنها دست من بالا رفت. می‌دانستم که این موضعی که من گرفته‌ام به مخالفت با حزب کمونیست تعبیر می‌شود، ولی فکر کردم: به جهنم...

نيويورك چيز جالبي را نويid نمی داد و صبح روز بعد به شهرم برگشتم.

حالا که دیگر باشگاهها منحل شده بود، از قید تمام ارتباطات حزبی رها شده بودم. از ترس آنکه مبادا توبیخ انصباطی شوم، در جلسات واحدم شرکت نمی‌کردم. گاه به گاه کمونیستی سیاهپوست - با بی‌اعتنایی به نظامنامه‌ای که امر به اجتناب از عناصر نامطلوب می‌کرد - به خانه‌ام می‌آمد و از اتهامات رایجی که کمونیستها علیه یکدیگر علم می‌کردند برایم خبر می‌آورد. با حیرت شنیدم که بادی

نیلسون به من برجسب «مأمور ارتجاع» زده است.
پرسیدم: «چرا این اسم را رویم گذاشته است؟»
به من گفت: «می‌گوید که تو یک خردۀ بورژوای منحط
هستی.»

«یعنی چه؟»
به من گفت: «می‌گوید که تو داری حزب را با عقایدت
فاسد می‌کنی.»
«چطور؟»

چوابی نداد. به این نتیجه رسیدم که رابطه‌ام با حزب
تقریباً به انتهای رسیده است؛ مجبور بودم آنرا ترک کنم.
حملات شدیدتر می‌شد، و امتناع من از بروز هر عکس—
العملی نیلسون را تحریک می‌کرد که عبارات پوچ بیشتری
را به کار بگیرد. مرا یک «روشنفکر حرامزاده»، «یک
تروتسکیست مبتدی» نام نهادند؛ اظهار داشته بودند که
من «بینش خد رهبری» و «تمایلات اسرافیلی» دارم. این
عبارت آخری به این معنا بود که کسی از مبارزه زندگی
کنار بکشد و خودش را فرشته‌ای لفتش ناپذیر بپنداشد.
نمی‌توانستم براحتی این اتهامات را نادیده بگیرم،
چون شکار دیوانه‌وار و جنون‌آمیز تروتسکیست‌ها در تمام
صفوف حزب چریان داشت. در اتحاد شوروی آدمهایی به
خاطر تروتسکیست بودن تیرباران شده بودند، شبها بیدار
می‌ماندم و فکری بودم که اگر در اتحاد شوروی زندگی
می‌کردم چه بر سرم می‌آمد.

کار کردن تمام روز و نوشتن نیمی از شب باعث شد
ناخوشی جدی ریوی مردی را از پا بیندازد. مدام درد داشتم،
نفس بزحمت درمی‌آمد. دراز می‌کشیدم و زندگی را که

در حزب گذرانده بودم مرور می‌کردم و آنرا ناخواشایند می‌یافتم. برایم روشن شد که جنگ دن کیشوت و ارم برای نجات باشگاهها از واقعیت بدبور بوده است. بیشتر به خاطر خودم جنگیده بودم تا به خاطر باشگاهها. ولی مگر این کار غلط بود؟ دوباره به این نتیجه رسیدم که حزب را ترک کنم، چرا که عضویت در حزب از نظر عاطفی برایم گران تمام می‌شد.

در زمان مریضیم، یکروز صبح کسی به در زد. مادرم اد گرین را به خانه راه داد، همان مردی که می‌خواست پداند که من با موضوعاتی که از رفقا جمع‌آوری می‌کنم می‌خواهم چه کنم. همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم به او خیره شدم و می‌دانستم که او مرداشمن هوشمند و قسم‌خورده حزب‌می‌داند. تلغی تمام وجودم را فراگرفت. بی‌تعارف پرسیدم: «چه‌می‌خواهی؟ می‌بینی که مریضم.»

گفت: «از حزب برایت پیغامی دارم.»

من سلام نکرده بودم، و او هم چنین قصدی نداشت. او لبخند نزده بود، و من هم نزده بودم. با کنجکاوی به اتفاق سردم نگاه می‌کرد.

به او پرخاش کردم: «این خانه یک روشنفکر حرامزاده است.»

زل زده بود، مژه نمی‌زد. نمی‌توانستم تعلم کنم آنطور مثل سنگ آنجا بایستد. ادب معمول به من حکم کرد بگوییم: «بنشین.»

شانه‌هایش را راست گرفت.

«عجله دارم.» مثل یک افسوس ارتش صحبت می‌کرد.

«چی می‌خواهی به من بگویی؟»

پرسید: «تو بادی نیلسون را می‌شناسی؟»

گفتم: «نه، اما درباره اش چیزهایی شنیده‌ام..»

مشکوک بودم. آیا این یک تله سیاسی است؟ آنها من را زیر باران اتهامات بی‌اسامن‌گرفته بودند و من حس‌منی کردم میان ما هیچ زمینه اعتماد مشترکی نمی‌تواند وجود داشته باشد. آیا سمعی داشت کشف کند که من کسی را می‌شناسم که، از نظر سیاسی، نباید بشناسم؟ ولی، از آینها گذشته، بادی نیلسون عضو کمینترن بود. اما نکند بادی نیلسون بنگاهان متهم به چیزی شده باشد و اد گرین می‌خواهد بداند که آیا من او را می‌شناسم یا نه؟

پرسیدم: «خوب، قضیه بادی نیلسون چیست؟» نمی‌خواستم قبل از اینکه واقعیتی را که بناست با آن روپردازی شوم بشناسم به چیزی اذعان کنم.

اد گرین گفت: «می‌خواهد تو را ببیند.»

راحت‌تر نفس می‌کشیدم. حالا دیگر نمی‌توانستم بی‌آنکه احساس ترس کنم یا کمونیستها روپردازی شوم.

همچنان مشکوک بودم، پرسیدم: «راجح به چی؟»

گفت: «می‌خواهد با تو راجح به کار حزبیت صحبت کند.»

گفتم: «من صریضم و تا خوب نشوم نمی‌توانم او را ببینم..»

اد گرین لحظه‌ای ایستاد، بعد روی پاشنه پا چرخید و از اتاق بیرون رفت.

آیا می‌بایست بادی نیلسون را می‌دیدم؟ او مردی بود که معنای کمونیسم را برای سیاه امریکایی روشن کرده بود؛ در کرملین سخنرانی کرده بود؛ جلو خود استائین

حرف زده بود. پس شاید می‌توانست آن جنبه‌هایی از کمونیسم را، که مرا سردرگم کرده بود، برایم توضیح دهد. بهر حال تصمیم گرفتم که با او روبرو شوم و از او صریح و ساده سؤالاتی کنم و ببینم چه چیزی برای گفتن دارد.

وقتی ریه‌ام خوب شد، برای ملاقات با بادی نیلسون قراری گذاشت. او مرد سیاهی بود کوتاه قد، آبزیرکاه، که همیشه لبخندی بر لب داشت با لبهای کلفت، و صورتی چرب و عرق‌کرده. عصبی بود و مراقب خود؛ انگار همیشه داشت هیجانی شدید را پنهان می‌کرد؛ جملاتش کوتاه بود و پر دست‌انداز، از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرید، انگار که ذهنش آزادانه و همراه با تداعی کار می‌کرد. از آسم رنج می‌برد و در موقعی که آدم انتظار نداشت به خس خس می‌افتد. گاه به گساه سیل کلماتش را قطع می‌کرد و با بطری ویسکی لبی تر می‌کرد. نصف دنیا را دیده بود و در صحبتش اشاره‌های مبهمی به شهرهای اروپایی می‌کرد. در آپارتمانش با او ملاقات کردم، بدقت به حرفش گوش دادم و دقیقاً وارسی‌اش کردم، چرا که می‌دانستم با یکی از رهبران کمیترن روبرو هستم.
با خس خس گفت: «سلام، رایت. چیزهایی راجع بهت شنیده‌ام.»

همانطور که داشتیم دست می‌دادیم به خنده افتاد، خنده‌ای بلند و به ظاهر بی‌دلیل؛ و همانطور که قاه قاه می‌خندهید نمی‌دانستم که آیا شادیش به من مربوط می‌شود یا برای پنهان کردن دستیاچگیش است.
با زیرکی گفت: «امیدوارم آنچه راجع به من شنیده‌اید

خوب باشد.»

دوباره خندهید، مرا به طرف صندلی هدایت کرد:
«بنشین. بله، به من گفته‌اند که تو چیز می‌نویسی...»
گفتم: «سعی می‌کنم.»

خس‌خس‌کنان گفت: «تو می‌توانی بنویسی. من مقاله‌ات را در «نیو مسن» درباره «جو لوئیس»^{۱۵} خواندم. جالب بود... اولین برشور سیاسی ما با ورزش بود. ها، ها...»
گفتم: «سعی می‌کنم که معنی تجربه‌های سیاهان را آشکار کنم.»

برای خواهایند من گفت: «ما به مردی مثل تو احتیاج داریم.»

منتظر ماندم. فکر می‌کردم با مردی اهل نظر روپرتو خواهم شد، ولی او چنین آدمی نبود. پس شاید مرد عمل است؟ ولی این را هم نمی‌شد از وجناش خواند. در هنگام صحبت، سعی کردم چهارچوب مرجع کلماتش را کشف کنم تا که بدانم چطور باید با او حرف بزنم.

یکدفعه گفت: «به من گفته‌اند که تو دوست راس‌هستی.»
قبل از جواب تأمل کردم. او مستقیماً از من سؤال نکرده بود، بلکه به کنایه و غیر مستقیم به آن اشاره کرده بود. به خودم هشدار دادم که نباید فراموش کنم که دارم با یائ عضو کمینترن حرف می‌زنم. به من گفته بودند که راس به اخراج به خاطر «ضدرهبری» بودن تهدید شده است؛ و اگر یک عضو کمینترن دارد از من می‌پرسد که آیا دوست مردی هستم که دارد اخراج می‌شود، دارد غیر مستقیم از من می‌پرسد که وفادار هستم یا نه.

۱۵. Joe Louis

صادقانه گفت: «راس در حقیقت دوست من نیست.
ولی من او را خوب می‌شناسم؛ در واقع خیلی خوب.»
پرسید: «اگر دوست تو نیست، چرا او را به‌این خوبی
می‌شناسی؟» می‌خندید تا تهدیدی را که در سؤالش بود
بپوشاند.

به او گفت: «داشتم گزارشی از زندگیش می‌نوشتیم و
شاید او را همانقدر می‌شناسم که دیگری را.»
گفت: «این را هم شنیده‌ام، رایت... ها - ها... خوب،
بگذار دیک صدایت کنم، چطور است؟»
گفت: «بفرمایید.»

گفت: «دیک، راس ملی گر است.» مکث کرد تا سنگینی
این اتهام کاملاً در من تفوّد کند. منظورش، این بود که
راس مبارزی افراطی است و بعد با صدایی کشدار که
هم می‌خندید و هم متهم می‌کرد، گفت: «ما کمونیستها
ملی‌گرایی سیاهان را در بوق و کرنا نمی‌دمیم.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»
«ما نمی‌خواهیم روی راس تبلیغ بشود.» حالا دیگر
داشت رک و راست حرفش را می‌زد.

گفت: «من و شما راجع به‌دو چیز مختلف‌حرف می‌زنیم.
انگار که شما نگران این هستید که من دارم راس را برای
این معروف می‌کنم که مخالف سیاسی شمامست. ولی من
اصلاً کاری به کار مسائل سیاسی راس ندارم. چون او یک
نمونه مشخص مهاجر سیاه بود من تحت تأثیر قرار داد.
همین تازگی داستانی را فروختم که براساس واقعه‌ای بود
که در زندگی او رخ داده بود.»
نیلسون به هیجان آمده بود.

پرسید: «چه واقعه‌ای؟»

گفت: «در دسری که در سیزده سالگی برایش پیش آمد، صورتش برای یک لحظه بی‌حس ماند، بعد خنده دید. شانه بالا انداخت و گفت: «راستش، من فکر کردم در دس سیاسی بوده..»

توضیح دادم: «ولی من دارم به شما می‌گویم که در این مورد اشتباه می‌کنید. من نمی‌خواهم که با تو شتن با شما مبارزه کنم. هیچ نوع جاهطلبی سیاسی ندارم. نمی‌خواهم که به هیچ رفیق مشخصی کمک کنم یا آسیبی بر سانم. باید حرف را باور کنید. دلم می‌خواهد زندگی سیاهان را ترسیم کنم.»

پرسید: «آیا کار تو شتن در باره راس تمام شده است؟»
گفت: «نه. از این فکر منصرف شدم. اعضای حزب ما به من مشکوک شدند و می‌ترسیدند حرف بزنند.» خنده دید.

«دیگ تو باید ما را بهتر بشناسی.» نیشش را بیاز کرد. «من از مقامات بالای حزب هستم. من این سوءتفاهم را بر طرف می‌کنم»

گفت: «من طالب یک حامی نیستم.» نیشش باز شد، خس خس کرد و گفت: «منظورم این نیست. بفرما، دیگ، لبی ترکن.» «نه، متشرکم.»

«مشروب نمی‌خوری؟»

«بعضی وقتها.»

با بعضی آدمها می‌شود مشروب خورد و با بعضیها نمی‌شود. نیلسون از آنهای بود که من نمی‌توانستم با

آنها مشروب بخورم. جرעהهای نوشید و بطری را سر جایش گذاشت؛ تند و هوشیار نگاهی به من انداخت. مضطرب بودم، ولی سخت مواطن رفتار خودم بودم. شروع کرد: «دیک، ما کمبود نیرو داریم. با یک بحران جدی روبرو هستیم.»

گفتم: «حزب همیشه با یک بحران روبن وست. لبخندش محو شد و به من زل زد.

پرسید: «تو که بدین نیستی دیک، هان؟»

گفتم: «نه. ولی این حقیقت دارد. هر هفته، هر ماه بحرانی هست.»

با خنده گفت: «تو آدم جالبی هستی،» دوباره خس خس کرد: «ولی ما کاری داریم که باید انعام بدهیم. داریم کارمان را دگرگون می کنیم. حالا فاشیسم خطر عمد است، خطری برای همه مردم.»

گفتم: «می فهم.»

غیرمنتظره گفت: «انگار همین چند وقت پیش نیویورک رفته بودی.»
«بله.»

«با هیچکدام از رهبران حزب صحبت کردی؟»

«نه.»

«با هیچکس درباره کارت در اینجا حرف نزدی؟»
به او خیره شدم. آیا می خواست بفهمد که من هیچیک از اتهامات او را برای یکی از رهبران حزب در کشور نقل کرده ام یا نه؟ آیا می خواست بفهمد که من از نظر سیاسی دارای چنان روایت پرنفوذی هستم که بتوانم برایش دردرس درست کنم؟

گفتم: «بهتان که گفتم من هیچ نوع جاه طلبی سیاسی ندارم.»

گفت: «بله. آنها می‌گویند که تو نمی‌خواستی باشگاه‌ها منحل شوند.»

حقیقت را گفتم: «نه، نمی‌خواستم. فکر می‌کردم که زیر پایی بهترین نویسنده‌گان حزب خالی می‌شود.»

از آسم به خس خس افتاد. جریان صحبت را عوض کرد، گفت: «ما باید فاشیستها را شکست بدھیم. ما راجع به تو بحث کرده‌ایم و توانایی‌های را می‌شناسیم. دلمان می‌خواهد با ما کار کنی. ما باید راه باریکهٔ فعالیتمان را چنان وسعت دهیم تا پیغاممان به کلیسا و راه، دانشجویان، باشگاه‌ها، حرفه‌ایها، طبقهٔ متوسط و... برسد.»

با آرامی گفتم: «به من تهمتها یعنی زده‌اند. آیا این است طریق وسعت دادن به آن راه باریکه؟»

با خنده گفت: «آنرا فراموش کن.»

منکر تهمتها نشده بود. این یدین معنا بود که اگر من از او اطاعت نکنم، تهمت‌زنی دوباره شروع خواهد شد.

رک و راست گفتم: «نمی‌دانم می‌توانم خودم را با این مسائل منطبق کنم یا نه.»

گفت: «برای اینکه اعتمادمان را به تو نشان دهیم می‌خواهیم کاری مهم به تو محول کنیم.»

«از من می‌خواهید چه کار کنم؟»

«از تو می‌خواهیم کمیته‌ای علیه بالا رفتن هزینه زندگی تشکیل دهی...»

با حیرت گفتم: «بالا رفتن هزینه زندگی؟ من که در این مورد چیزی نمی‌دانم.»

گفت: «آسان است. می‌توانی یاد بگیری.»
من به نیمه‌های یک رمان رسیده بودم و او من از آن
بازمی‌داشت تا قیمت خود لوپیا را فهرست کنم. فکر
کردم، زیاد برایش مهم نیست که من می‌خواهم چه کاری
بکنم.

گفتم: «رفیق نیلسون، نویسنده‌ای که هیچ چیزی که
به زحمتش بیزد ننوشته است مشکوک ترین آدمهاست.
حالا، من در این رده هستم. یا این وصف فکر می‌کنم
می‌توانم بنویسم. نمی‌خواهم الطاف بخصوصی شامل حالم
شود، ولی من در نیمه‌های کتابی هستم که امیدوارم ظرف
ششماه یا بیشتر تمامش کنم. بگذارید متلاعده شوم که
آرزوی نوشتمن خیالی خام است و بعد تمام راه را با شما
خواهم بود.»

گفت: «حزب نمی‌تواند صبر کند. وقت برای نوشتمن
پیدا می‌کنی.»
با به خاطر آوردن اینکه حزب به او پول می‌داد تا با
من صحبت کند، گفتم: «من روزها برای گذران زندگی
کار می‌کنم.»

گفت: «ببین، ما می‌خواهیم تو را یک رهبر توده‌ای
کنیم.»

«اما اگر من آن خمیره را نداشته باشم چی؟»
خندید. حتی یک کلمه از حرفهایی را که زده بودم
جدی نگرفته بود. صحبتمن یک بازی بود، او سعی داشت
مرا مجبوب کند. به احساسات دیگران هیچ اهمیتی نمی‌داد.
گفت: «دیگر،» روی صندلیش چرخید و دستش را

طوری حرکت داد انگار بخواهد حشره‌ای مزاحم را براند،
«تو باید توده‌های مردم را...»

گفتم: «شما بعضی از کارهای مرا دیده‌اید. آیا این کار خودش به تنها بی کافی نیست که به من این حق داده شود که مهلتی بخواهم؟»

گفت: «حزب کاری به احساسات تو ندارد.»
تمام و کمال حرفم را زدم: «شاید من به حزب تعلق ندارم.»

خس‌خس‌کنان گفت: «او، نه! این حرف را نزن.» به من نگاه کرد. «تو خیلی رکی.»

گفتم: «من چیزها را آنطور که حس می‌کنم می‌گویم. می‌خواهم راک و پوست کنده با شما حرف بزنم. من در حزب با مشکلات دیوانه‌کننده‌ای رو ببرو بوده‌ام.»
خندید و سیگاری روشن کرد.

سر تکان داد، گفت: «دیگ، مشکل تو این است که زیادی با هنرمندان سفیدپوست نورث‌ساید دمخور بوده‌ای...
حتی مثل آنها حرف می‌زنی. تو باید مردم خودت را بشناسی.»

برايم روشن شد که هرگز نمی‌توانم درست و حسابی با او حرف بزنم، گفتم: «فکر می‌کنم آنها را می‌شناسم. من به سه چهارم از خانه‌های سیاهان ساٹ‌ساید رفت و آمد داشته‌ام...»

گفت: «ولی باید با آنها کار کنی.»
گفتم: «من داشتم با راس کار می‌کردم تا آنکه به من مشکوک شدند که مبادا جاسوس باشم.»

سکوت برقرار شد. زنگی در به صدا درآمد و او

همسرش را وارد اتاق گرد، زنی بود جذاب، سیاه مو و سفید پوست اروپایی با کتابی زیر بغل. با لبخند پت و پهنه‌ی جلو آمد. نیلسون ما را به هم معرفی گرد.

پرسیدم: «چه دارید می‌خوانید؟»

با اشتیاق کتاب را نشان داد و گفت: «یکی از افسانه‌های دراکولا. می‌دانی، دیک، من و تو باید فرهنگ سیاهان ساث‌ساید را بسازیم.»

من، که نمی‌دانستم افسانه دراکولا چه ارتباطی می‌تواند با فرهنگ سیاهان داشته باشد، گفتم: «همین حالت داشتم از نیلسون می‌خواستم برای این کار به من مهنتی بدهد.»

نیلسون به همسرش گفت: «من از او می‌خواهم که علیه گرانی سازماندهی کند، ولی او دارد کتابی می‌نویسد...»

خیلی راحت یک راه حل زبانی برای مشکل من پیدا کرد و گفت: «این باید مانع کار کتابش شود.» گفتم: «من روزها کار می‌کنم.»

با راحتی گفت: «اوہ، وقتی را پیدا می‌کنی.» اتاق را ترک کرد و سکوت برقرار شد. کلمه بعدی قرار بود از طرف عضو کمینترن گفته شود. حالا جدی حرف می‌زد: «دیک، حزب تصمیم گرفته است که تو باید این کار را قبول کنی.»

ساکت ماندم. معنای حرفی را که زده بود می‌فهمیدم. رأی حزب مهمترین دستوری بود که یک کمونیست ممکن بود از حزب دریافت کند، و زیر پا گذاشتن این رأی، زیر پا گذاشتن قدرت اجرایی حزب بود. با کمال میل در اصول

با این مسأله موافق بودم، چرا که می‌دانستم تا طبقه‌کارگر به وحدت عمل نرسد هرگز نمی‌تواند ابزار قدرت سیاسی را فراهم کند. آنها که برای قرنها تحت ستم بوده‌اند، تک افتاده، نامید، فاسد و منحرف شده بودند، بدین بودند – همانطور که من زمانی بودم – و روش کمونیستها برای اتحاد از نظر تاریخی تنها وسیله برای رسیدن به انسپاکس بود. خلاصه اینکه نیلسون رک و راست از من پرسیده بود که آیا یک کمونیست هستم یا نه. من می‌خواستم یک کمونیست باشم، ولی کمونیستی به روش خودم. دلم می‌خواست به احساسات مردم شکل دهم، دلهاشان را بیدار کنم. ولی نمی‌توانستم این را به نیلسون بگویم؛ باعث می‌شد فقط خس خس کند.

پیشنهاد کردم که: «من کمیته را تشکیل می‌دهم و آنرا به کس دیگری می‌سپارم.»

پرسید: «تو نمی‌خواهی این کار را بکنی؟»

محکم گفتم: «نه.»

به من پرید: «تو با میل و رغبت برای سازماندهی نویسنده‌گان سفیدپوست کار می‌کردی.»

گفتم: «آدمهایی را که درک می‌کردم سازمان می‌دادم.»

«پس دلت می‌خواهد در ساث ساید چکار کنی؟

گفتم: «دلم می‌خواهد هنرمندان سیاهپوست را سازمان

بدهم.»

گفت: «ولی حالا حزب احتیاجی به این کار ندارد.» بلند شدم، می‌دانستم که او هیچ قصد ندارد که بعد از اینکه کمیته را تشکیل دادم بگذارد بروم. دلم می‌خواست به او بگویم که دیگر کاری ندارم ولی آمادگی این را نداشتم

که مسائل را راست و ریست کنم. بیرون آدم، عصبانی از دست خودم، از دست او، از دست حزب. خوب، من دستور حزب را زیر پا نگذاشته بودم، ولی آن را کاملاً قبول نکرده بودم. طفره رفته بودم، سعی داشتم فرصت نوشتن داشته باشم، فرصت فکر کردن.

دوباره به خودم گفتم که باید رها کنم، ولی نمی‌توانستم. می‌دانستم که نیلسون یک رهبر نیست. ذهنش زیادی خشک بود، زیادی محدود بود. در او اثری از درک زندگی یا سیاست ندیده بودم. با تعارف کردن مشروب سعی کرد به من نزدیک بشود و وقتی با این کار موفق نشد مرا تهدید کرد؛ چاپلوسی را امتحان کرد، و وقتی با این کار موفق نشد به کنایه از اخراج حرف زد. اگر من در اشتباه بودم، مطمئناً او مرا متقادع نکرده بود. آخر کار تصمیم گرفتم برای یک ماه کار کنم، بعد پیشنهاد اصلیم را به رخش بکشم.

کارم این بود که در جلساتی که تا پاسی از شب ادامه داشت حضور یابم، در مباحثات شرکت کنم، یا اینکه خودم را با دیگر کمونیستها کاملاً وقف هدایت مردم سات ساید کنم. ما در مورد وضعیت مسکن بحث می‌کردیم و در مورد اینکه به چه وسایلی می‌توان مقامات شهر را وادار کرد که به گفت و شنود آزادی راجع به وضعیت سیاهان تن در دهند. با دندان قروچه قیمت روزانه گوشت خوک را جدول‌بندی می‌کردم و مشتاق بودم که به خانه بروم و بنویسم. می‌دانستم که گوشت خوک مایحتاج اولیه زندگی است، ولی ترجیح می‌داد که یک نفر دیگر نمودار بالا و پایین رفتن قیمت آن را تهیه کند.

نیلسون با هوش‌تر از من بود و قبل از من برگشته اش را رو کرد. یک شب به من خبر رسید که نیلسون و یک «دوست» را ملاقات کنم. وقتی به هتلی در سات‌ساید رسیدم مرد زرد چهره کوتاه قدی را دیدم که مثل ناپلئون حرکت می‌کرد. عینکی بود، لبها گوششالودش را مدام بهم می‌فشد، انگار همیشه در فکر فرو رفته باشد. با تکیه راه می‌رفت. آهسته و دقیق حرف می‌زد، سعی داشت به هر کلمه‌اش باری دهد بیش از آنچه کلمات پتوانند بروش پگیرند. بالحن قلمبه سلمبه از مسائل پیش پا افتاده حرف می‌زد. گفت اسمش «اسمیت»^{۱۶} است، از واشنگتن آمده، و قصد دارد در مملکت سازمانی سراسری در میان سیاهان تشکیل دهد که تمام مؤسسات موجود سیاهان را برای نیل به وحدت عملی وسیع بصورت فدرال درآورد. هر سه نفرمان رو بروی هم پشت میزی نشستیم. دیگر نیخنندی در کار نبود. می‌دانستم که پیشنهاد دیگر، یعنی آخرین پیشنهاد، قرار است بهمن داده شود، و اگر آنرا قبول نکنم، جنگی علنی آغاز خواهد شد.

اسمیت ناگهان به طرزی نمایشی پرسید: «رأیت، خوشت می‌آید به سوییس بروی؟» گفت: «خوشم می‌آید. ولی حالا خیلی کار سرم ریخته است.»

نیلسون گفت: «می‌توانی آنرا ول کنی. این کار مهم است.»

پرسیدم: «در سوییس چه کاری باید بکنم؟» اسمیت گفت: «تو به عنوان نماینده جوانان می‌روی.

از آنجا می‌توانی به اتحاد شوروی بروی.»
با صداقت گفت: «با اینکه خیلی دلم می‌خواهد،
متأسفانه نمی‌توانم این کار را بکنم. واقعاً نمی‌توانم
کتابی را که الان دارم می‌نویسم ول کنم.»
نشسته بودیم و در سکوت سیگار می‌کشیدیم و بهم
نگاه می‌کردیم.

از اسمیت پرسیدم: «نیلسون به شما گفته است که
قصد من چیست؟»
اسمیت جواب نداد. مدتی طولانی به من خیره شد،
بعد کلمات را تف کرد:
«رأیت، تو یک احمقی!»

بلند شدم. اسمیت رویش را از من برگرداند. یک کلمه
دیگر کافی بود تا مرا عصبانی کند و من مشتم را حواله
صورتش کنم. نیلسون مثل گوسفند می‌خندید، خس خس
می‌کرد.

می‌لرزیدم، پرسیدم: «آیا این کارتان لزومی داشت؟»
ایستاده بودم و بیاد آوردم که چطور، در جوانیم، اگر
کسی چنین چیزی به من گفته بود آنقدر می‌جنگیدم تا خون
برآه بیفتدم. ولی حالا یک مرد بودم و مسلط بر خشمم.
 قادر بودم غلیان احساساتم را سهار کنم. کلام را به سر
گذاشتم و به طرف در راه افتادم. به خودم گفتم، خونسرد
باش. نگذار سهار از دستت در برود.

گفتم: «دیگر خدا حافظ.»

پیاده به خانه رفتم. تصمیم را گرفته بودم. در جلسه
بعدی واحد شرکت می‌جویم و کناره گیریم را اعلام می‌کنم،
به رفقا می‌گویم که همچنان به برنامه عقیدتی حزب

وفادارم، ولی نمی‌خواهم که تصمیمات حزب بیش از این دست و پا گیرم شود.

در جلسهٔ بعدی واحد شرکت کردم و برای صحبت نویت خواستم، که بلاعاقله قبول شد. نیلسون آنجا بود، ایوانز آنجا بود. اد گرین آنجا بود. وقتی نوبت من شد، بلند شدم و گفتم:

«رققا، در دو سال گذشته من هر روز با بیشتر شماها کار کرده‌ام. برغم این مسأله، مدتی است که خود را در وضعیت مشکلی در حزب می‌بینم. آنچه این مشکل را پدید آورده داستان درازی دارد که علاقه‌ای ندارم حالا بازگو کنم؛ هیچ کمکی به کسی نمی‌کند. ولی با صداقت به شما می‌گوییم که فکر می‌کنم راه حلی برای مشکلم پیدا کرده‌ام. امشب اینجا می‌خواهم پیشنهاد کنم که نام از فهرست اسامی اعضای حزب حذف شود. گفتن این حرف نشانه اختلاف در ایدئولوژی نیست. خیلی ساده‌است، نمی‌خواهم بیش از این تصمیمات حزب دست و پا گیرم شود. دوست دارم در آن تشکیلاتی که حزب در آنها نفوذ دارد همچنان عضویت داشته باشم، و برنامهٔ حزب را در آن تشکیلات خواهم پذیرفت. امیدوارم سخنان من درست به همان معنا که بکار بردم تلقی شود. شاید در آینده زمانی بخواهم با رهبران حزب ملاقات و صحبت کنم که ببینم چه وظایفی را می‌توانم به بهترین وجه انجام دهم.»

در سکوتی عمیق سر جایم نشستم. منشی سیاهپوست جلسه وحشتزده به نظر می‌آمد، به نیلسون، ایوانز و اد گرین نگاه می‌کرد.

بالاخره منشی گفت: «کسی راجع به سخنان رفیق رایت

حرفی دارد؟»

نیلسون گفت: «پیشنهاد می‌کنم بحث درباره سخنان رایت به تعویق بیفتد.»

با یک رأی گیری سریع پیشنهاد نیلسون تصویب شد. به دور و پرم در اتاق ساکت نگاه کردم، بعد کلام را برداشت و بلند شدم.

گفتم: «حالا می‌خواهم بروم.»

کسی چیزی نگفت. به طرف در رفتم و به درون شب، و انگار که بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود، آزاد بودم. و این کار را رک و راست و شایسته انجام داده بودم. تندي نکرده بودم. نگذاشته بودم کار به بگو مگو یکشد. به هیچکس حمله نکرده بودم. هیچ چیزی را رد نکرده بودم. همانطور که خیابانهای شب گرفته را پشت سر می‌گذاشتم، به یاد آوردم که چطور در «جکسون»^{۱۷}، میسیسیپی، از سینما پول دزدیدم؛ چطور پنجه را باز کردم و تفنگ را دزدیدم؛ چطور در انبار دانشکده را شکستم و قوطیهای مر بای میوه را دزدیدم؛ به یاد آوردم که چطور وقتی می‌خواستم در ممفیس کارم را ول کنم و به شیکاگو بیایم به رئیس دروغ گفتم؛ چطور به آقای هافمن دروغ گفتم؛ چطور وقتی در ممفیس کتاب برای مطالعه می‌خواستم نوشته‌های جعلی به کتابخانه دادم. ولی من عوض شده بودم؛ اکنون نشانی از آن هراسها، نشانی از آنسائچه‌های افسار گسیخته غریزی در وجودم نبود. من فقط با رفقایم رو برو شدم، آنچه را فکر می‌کردم به زبان آوردم و کار را همانجا تمام کردم. حزب کمونیست نمی‌توانست بگوید که من یک دشمنم،

که به آنها حمله کرده‌ام. یک تروتسکیست یا کسی که قصد دارد در حزب کمونیست خرابکاری یا ایجاد شکاف کند، در تشکیلات می‌ماند تا بهتر مبارزه و کارشکنی کند. ولی من فقط تقاضا کرده بودم که آزاد یاشم، هیچکس را متهم و چیزی را محکوم نکرده بودم. به خودم گفتم شاید وقتی حزب کمونیست رشد کند، وقتی بتواند بدور از این شیوه‌های ترور، تهدید، توبیخ، پرخاش و سوءظن کار کند، دوباره پرگردم...

آه، خدایا... چه ساده دل بودم! جوان بودم و ثپریز از اعتماد به نفس. فکر می‌کردم نیرویم بی پایان است. با غرافت فراوان مشکلی را حل کرده بودم که برای مدتی طولانی نگرانم کرده بود، و حالا فکر می‌کردم می‌توانم نیرویم را معطوف نوشتن کنم و خودم را توجیه کنم. آنشب نمی‌دانستم که از آن حزب سیاسی که بدان وابسته بودم چه کم می‌دانم. ولی خیلی زود فهمیدم، فهمیدم که انگیزه‌هایم چه ساده بود، نگاهم چقدر پر اعتماد بود، چشم‌انم چه گشاده و معصوم بود، گرد و باز و شبیزم‌زده همچون گل نیلوفر...

شب بعد دو کمونیست سیاهپوست به خانه‌ام آمدند. تظاهر می‌کردند که از آنچه در جلسه واحد رخ داده است بی‌خبرند. با صبر برایشان توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده است.

«داستان تو با آنچه که نیلسون گفته فرق می‌کند،» با گفتن این حرف هدفشان از ملاقات روشن شد.
پرسیدم: «و نیلسون چه می‌گوید؟»

«می‌گوید که تو با یک گروه تروتسکیستی رابطه داری، و از بقیه اعضای حزب تقاضا کرده‌ای که همراه تو حزب را ترک کنند...»

نفسم بند آمد: «چی؟ این حقیقت ندارد. من تقاضا کردم اسمم را از حزب خطا بزنند. هیچ نظری سیاسی نداشتم.» نشسته بودم، فکر می‌کردم که این چه معنایی دارد؟ «بیتیید، شاید باید قطع رابطه‌ام را با حزب یکسره کنم. اگر نیلسون بخواهد این کارها را بکند، من استعفا می‌دهم...»

به من گفتند: «تو نمی‌توانی استعفا بدهی.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

گفتند: «هیچکس نمی‌تواند از حزب کمونیست استعفا بدهد.»

به آنها نگاه کردم و خندهیدم.

گفتم: «مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنید.»

آنها گفتند: «اگر استعفا بدهی، نیلسون علناً تو را اخراج می‌کند، زیر پایت را خالی می‌کند. اگر در اینجا کسی مثل تو در ساث‌ساید حزب را ترک کند مردم فکر می‌کنند یک جای کار می‌لنگد.»

عصبانی بودم. آیا حزب اینهمه ضعیف بود و نامطمئن به خود که نمی‌توانست آنچه را در جلسه واحد گفته بودم بپذیرد؟ این شیوه‌ها دستپخت چه کسی بود؟ بعد ناگهان فرمیدم. آنها شیوه‌های سری و زیرزمینی جنبش سیاسی کمونیستهای تحت تسلط تزارهای روسیه قدیم بود! حزب کمونیست فکر می‌کرد باید مرأ ترور شخصیت کند، فقط به این خاطر که من نمی‌خواستم تصمیمات حزب دست و

پا گیرم شود. حالا می‌دیدم که رفقایم دارند نقشی را در یک رؤیا بازی می‌کنند که هیچگونه ارتباطی با واقعیت محیط زندگیشان ندارد.

گفتم: «پس به نیلسون بگویید که اگر با من بجنگد مطمئن باشد که من هم با او خواهم جنگید. اگر این قضیه لعنتی را همینجا ول کند، که چه بهتر. اگر فکر می‌کند من علناً با او خواهم جنگید، مفرش معیوب است!»

نمی‌توانستم بدانم آیا نظرم به گوش نیلسون رسیده است یا نه، ولی هیچ جتعال علنى علیه من برآه نیفتاد. اما در سطوح مختلف خود حزب طوفانی برآ افتاد و به من انگه خائن، آدم بی ثبات، و آدمی که ایمانش را از دست داده است زدند.

چه تجربه عجیب و غریبی بود! هیچگاه در حزب کمونیست جا نیفتادم. همیشه فکر می‌کردم آنجا امکانی وجود دارد، ولی هیچوقت کاملاً از انگیزه‌های مردمی که با آنها کار می‌کردم مطمئن نشدم و انگار که آنها هم هرگز از انگیزه‌های من مطمئن نبودند. رفقایم مرا، خاتواده‌ام را و دوستانم را می‌شناختند، آنها، خدا عالم است، فقر دردنگ مرا می‌شناختند. ولی هرگز نتوانستند بر ترسشان از نوع عمل و طرز زندگی یک انسان منفرد غلبه کنند، فردیتی که زندگی با خون و گوشت من عجین کرده بود.

حالا دیگر از رفقا تا آنجا که می‌شد پرهیز می‌کردم؛ و، همانطور که تماس من با حزب قطع می‌شد، خیلی از سیاهان جوان دیگر سات ساید برای اولین بار داشتند به حزب می‌پیوستند. گسترش فعالیت حزب با خط مشی «جبههٔ خلق» فرستهای زیادی به سیاهان جوانی می‌داد که،

به واسطه نژاد و موقعیت‌شان، زندگی در بوداگانی داشتند. دعوت رفتن به سوییس را به عنوان نماینده جوانان، که من رد کرده بودم، جوان سیاهپوستی پذیرفت که با حزب کمونیست و آرمانها یش جنگیده بود تا اینکه دیده بود فرضت سفری به اروپا برایش پیش آمد است.

از طرف مسؤولان خیریه از «باشگاه پسران ساث‌ساید» به عنوان مسؤول تبلیفات به «تئاتر فدرال سیاهان»^{۱۰} منتقل شدم. روزهایی بود که دلم سخت هوای آن تعلیمهای معمولی را می‌کرد که در میان رفقا رد و بدل می‌شد، ولی هر وقت خبری از زندگی درونی حزب می‌شنیدم، حاکی از اتهام و رد اتهام، کینه و کینه کشی بود. خوشحال بودم که از حزب بیرون آمده‌ام. انگار همه نیرویش مصروف جنگ میان دسته‌بندهای می‌شد، مصروف تعریضهای موشکافانه سیاسی.

تئاتر فدرال سیاهان، که تبلیغاتش بر عهده من بود، یک سلسله نمایشهای معمولی بر پرده آورده بود، که همه آنها به «سبک سیاهان» با صحنه‌های جنگل، ترانه‌های مذهبی سیاهان، و غیره اجرا می‌شد. مثلا، کارگردان تئاتر، زن لاغر سفیدپوستی که شبیه یک مبلغ مذهبی مسن بود، نمایشنامه‌ای را انتخاب می‌کرد که مریوط به قرون وسطی بود و تمام شخصیت‌هایش سفیدپوست بودند و آنرا با ته رنگ افریقا یی مطابق زندگی سیاه جنوبی بازنویسی می‌کرد. نمایشنامه‌های معاصر را که با واقعیت‌بینی به زندگی سیاهان می‌پرداختند به بهانه بحث‌انگین بودند رد

می‌کرد. حدود چهل بازیگر زن و مرد سیاھپوست در تئاتر بودند که این طرف و آن طرف لم می‌دادند، مشتاق و غرغرو بودند و نمی‌دانستند با خودشان چه کار کنند.

فکر کردم چه استعدادهایی که به هدر نمی‌رود. موقعیتی وجود داشت که می‌شد نمایشنامه سیاھپوستی با ارزشی به صحنه بیاید، اما هیچ‌کس به این صرافت نمی‌افتد. وضع را بررسی کردم، بعد موضوع را با دوستانم که در «اداره کار و پیشرفت»^{۱۹} با نفوذ بودند مطرح کردم. از آنها خواستم که زن سفید پوست را – با آن نظریه‌های عجیب و غریب زیبایی‌شناسیش – با کسی عوض کنند که سیاهان و تئاتر را بشناسد. به من قول دادند که اقدام کنند. ظرف یک ماه زن کارگردان سفید پوست منتقل شد. از سات ساید به لوب انتقال مان دادند و در یک تئاتر درجه یک مستقر شدیم. چارلز دوشایم^{۲۰}، یهودی با استعدادی را برای کارگردانی پیشنهاد کردم و پذیرفته شد. در طی مباحثات فراوان با دوشایم برای او روشن کردم که به نظر من چه کارهایی می‌توان کرد. اصرار داشتم که کار اول مان اعلان سه نمایش تک پرده‌ای باشد، که یکی از آنها «سرود آفتاب طالع»^{۲۱} کار «پل گرین»^{۲۲} بود، نمایشنامه‌ای جدی،

.۱۹ Work Progress Administration (W.P.A) : دولت امریکا در دهه ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۹ این اداره را تأسیس کرده تا با دادن کار به هنرمندان مختلف هم آنان را به کاری جمعی در رشته‌های مختلف هنری و ادبی جلب کند و هم منبع درآمدی برای آنان باشد؛ مثلاً نقاشها به نتایج هرای دیواری می‌پرداختند و نویسنده‌گان کتابهای راهنمای جهانگردی برای ایالات مختلف تهیه می‌دیدند – م.

20. Charles Deshenn

21. *Hymn to the Rising Sun*

22. Paul Green

شاعرانه و قوی که به وضعیت محکومان به زنجیر کشیده
در جنوب می پرداخت.

خوشحال بودم، بالاخره به جایی رسیده بودم که
پیشنهادی بکنم و آن را به مرحله عمل درآورم. متوجه
شده بودم که بخت یارمان شده است تا تئاتر اصیل سیاهان
را بنیاد کنیم. همه را به جلسه‌ای دعوت کردم و دوشايم
را به همکاران سیاهپوستم معرفی کردم. به آنها گفتم که
او مردی است که تئاتر را می‌شناسد و آنها را به طرف
نمایشگاهی جدی رهنمون خواهد شد. دوشايم سخنانی ایراد
کرد که در آن گفت که او در تئاتر حضور نیافته تا آنرا
اداره کند، بلکه به این منظور آمده که به سیاهان کمک کند
که آنرا اداره کنند. آنقدر ساده و روان صحبت کرد که
آنها بلند شدند و برایش کف زدند.

بعد من با غرور نسخه‌هایی از «سرود آفتاب طائع»
پل گرین را میان همه اعضای همکار توزیع کردم. دوشايم
به هرکس قسمتی را برای روخوانی محول کرد. من نشستم
تا از هنر متعالی تئاتر سیاهان لذت ببرم. ولی یک جای
کار عیب داشت. سیاهان در خواندن جملاتشان لکن داشتند
و تپق می‌زدند. سرانجام همه از خواندن دست کشیدند.
دوشايم وحشت کرده بود. یکی از هنرپیشگان سیاه بلند
شد.

آغاز سخن کرد: «آقای دوشايم، ما فکر می‌کنیم که این
نمایشنامه دور از نزاکت است. ما دوست نداریم جلو

۲۳ : در ایالات جنوبی امریکا مرسوم بود که محکومان را، در حالی که پاهایشان با زنجیر به هم متصل بود، گروه گروه برای رفتن به سر کار اجباری از خیابانها عبور دهند - م.

تماشاچیان امریکایی در نمایشی مثل این بازی کنیم. فکر نمی‌کنیم یک چنین شرایطی در جنوب وجود داشته باشد. من در جنوب زندگی می‌کرم و هرگز محاکومین به زنجیر کشیده ندیدم. آقای دوشایم، ما نمایشی می‌خواهیم که باعث شود مردم دوستمان بدارند.»

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، گمان کرده بودم که هر بازیگر سیاهی در آرزوی کار هنری برجسته در تئاتر امریکاست، گمان کرده بودم که از کلیشه دلشکران، مومیایی‌ها، تیغ، طاس، هندوانه و مزارع پنبه شرمنگین است... و حالا آنها داشتند به رئالیستی بودن نمایش اعتراض می‌کردند. سعی کردم از نمایش دفاع کنم و باران سؤال بر سرم ریخت.

دوشایم از آنها پرسید: «چه جور نمایشی دلتان می‌خواهد؟»

نمی‌دانستند. به دفتر رفتم و سوابقشان را پیدا کردم و فهمیدم که بیشتر آنها زندگیشان را به بازی در نمایش‌های پر رقص و آواز آبکی گذرانده‌اندو فکر می‌کردم که در آن نمایشها به این خاطر بازی کرده‌اند که تئاتر معقول برایشان قدرگون شده است، فکر می‌کردم که آنها تا سرحد مرگ از این فکر که در نمایشی ظاهر شوند که صدم خوششان نیاید و حشت دارند، گرچه مخاطبانشان را نمی‌شناسند و وسیله‌ای هم برای درک خوش‌آمدن یا تیامدن آنها در دست ندارند.

فکر می‌کردم – ولی فقط بطور موقت – که شاید سفیدپوستان حق دارند که می‌گویند سیاهان بچه‌اند و هرگز بالغ نخواهند شد. دوشایم به اطلاع همکارانش

رساند که هر نمایشی که آنها دوست دارند تهیه خواهد کرد، و آنها مثل موشهای وحشتزده نشسته بودند. حتی قادر نبودند برای بیان امیال مبهمنشان کلمه‌ای بیاپند. چند روز بعد صبح که به تئاتر رسیدم، وقتی شنیدم گروه طوماری تهیه کرده و در آن خواستار اخراج دوشایم شده است وحشت کردم. از من خواستند طومار را امسا کنم و من امتناع کردم.

از آنها پرسیدم: «شما دوستانتان را نمی‌شناسید؟»
یه من زل زدند. دوشایم را به تئاتر خواستم و باهم بحث داغی داشتیم.

پرسید: «من چکار باید بکنم؟»

گفتم: «با آنها صمیمی شو. بگذار بفرمود که این حق آنهاست که برای رفع مشکلشان طومار تهیه کنند.» آنهاست که دوشايم نصیحت مرا منطقی دانست و بتایراين گروه را جمع کرد و به آنها گفت که این حق آنهاست که اگر می‌خواهند علیه او طومار تهیه کنند، ولی او فکر می‌کند که هر سوءتفاهمی را که بین آنها وجود دارد می‌توان بطور مسالمت‌آمیز برطرف کرد.

مرد سیاهی پرسید: «کی به شما گفت که ما طومار تهیه کرده‌ایم؟»

دوشايم به من نگاه کرد و من من کرد.

دخترسیاهی فریادزد: «یک عمو تو مدراین تئاترهست!»^{۲۴}

۲۴. سالها پس از انتشار کتاب کلبة عمو توم نوشتۀ هانریت بیچراستو (۱۸۵۲)، از آنجا که توم در این کتاب بهجای مقابله مستقیم با سفیدپوستان نژادپرست صبر و تحمل پیشه کرده است و در عمل خدمتگزار سفیدپوستان است، اصطلاح «عمو توم» به مفهوم نوکر و همکار سفیدپوستان به کار برده می‌شود — م.

بعد از جلسه مردان سیاهی به عنوان نماینده به دفتر من آمدند و چاقوهای چیبیشان را درآوردن و جلو صور تم تکان دادند.

گفتند: «این کار را ول کن و گرنه شکمت را سفره می‌کنیم!»

سعی کردم با آنها صحبت کنم، ولی نتوانستم. آنروز زن سیاهپوست گنده و چاقی، که خواننده ترانه‌های فولکلوریک بود، بهانه‌ای پیدا کرد که تا آنجا که ممکن است از پهلویم رد شود و هر بار زیر لبی به آوازی تهدید آمین بخواهد:

«خدایا، از کاکا سیاه نوکر سفیدها چقدر متنفرم..»
به دوستان سفید پوستم در «اداره کار و پیشرفت»
تلفن کردم:

«یا فوراً مرا به کار دیگری منتقل کنید، یا اینکه مرا
می‌کشند.»

ظرف بیست و چهار ساعت حکم من و دوشایم به دستمان رسید. با هم دستدادیم و هر کس به راه خودش رفت.

به عنوان مسؤول تبلیغات یه یک مؤسسه تئاتر تجریبی سفیدپوستان منتقل شدم و تصمیم گرفتم که نظریاتم را برای خودم نگه دارم، آنها را بنویسم و سعی نکنم که به آنها جامه عمل بپوشانم. از جهان تئاتر سیاهان گریختم و با دقت فراوان خودم را از همه اعضای حزب کمونیست دور نگه می‌داشتمن. هر وقت یکی از رفقاء سابقم را می‌دیدم، آنها بر طبق یک اصل حزبی لازم‌الاجرا که «همه خائین را باید از طبقه کارگر طرد کرد»، وجود مرا

نادیده می‌گرفتند.

یک روز عصر یک گروه از کمونیستهای سیاه به خانه آمده‌اند و خواستند کاملاً خصوصی با من صحبت کنند. آنها را به اتفاق بردم و در را قفل کردم.

بلافاصله شروع کردند: «دیک، حزب از تو می‌خواهد که در جلسه روز یکشنبه شرکت کنی.»

پرسیدم: «چرا؟ من که دیگر عضو حزب نیستم.»
گفتند: «این درست، ولی آنها می‌خواهند که آنجا باشی.»

گفتم: «کمونیستها توی خیابان با من حرف نمی‌زنند.
حالا چرا می‌خواهند که در یک جلسه شرکت کنم.»

طفره رفتند. نمی‌خواستند به من بگویند.
گفتم: «اگر نمی‌توانید په من بگویید، پس من هم
نمی‌توانم بیایم.»

با هم دیگر پچ پچ کردند و بالاخره تصمیم گرفتند به
من اعتماد کنند.

گفتند: «دیک، می‌خواهند راس را محاکمه کنند.»
«برای چه؟»

فهرست طولی از اتهامات سیاسی خواندند که به
ادعای آنها راس به آنها متهم بود.

«ولی این قضیه چه ربطی به من دارد؟»

گفتند: «اگر بیایی، خودت می‌فهمی.»
لبخندزنان گفتم: «من آنقدرها هم ساده نیستم.» حالا
دیگر مشکوک شده بودم. آیا سعی داشتند در یک محاکمه
به دامم بیندازند و اخراجم کنند؟ «ممکن است این محاکمه
به محاکمه من تبدیل شود...»

قسم خوردنده که هیچ قصد ندارند مرا به محکمه بکشند، که حزب صرفاً می‌خواهد من محکمه را اتاماشا کنم تا بلکه بفهمم که چه بر سر «دشمنان طبقه کارگر» می‌آید.

گفتم: «ولی من دشمن شما نیستم.»

گفتند: «ما می‌خواهیم تو را نجات دهیم.»

پرسیدم: «مرا از چه نجات دهید؟ من منعرف نشده‌ام.»

گفتند: «ما ته دلمان خوبی تو را می‌خواهیم.»

«پس چرا همه‌تان دروغ گفتید و مرا یک تروتسکیست خواندید؟»

گفتند: «نیلسون به سرش زد. وقتی حزب را ترک کردی او مجبور بود به نوعی تو را بکوبد..»

از آنها پرسیدم: «چرا وقتان را صرف این جمادو جمله‌های جنون‌آمیز می‌کنید؟ ادعا می‌کنید که علیه ستم می‌جنگید، ولی به جای جنگ با دشمن آشکار همه وقتان را صرف جنگ با یکدیگر می‌کنید.» همانطور که با آنها حرف می‌زدم زمانی را بیاد آوردم که مادرم به من سیلی زد؛ وقتی که — در آن روزهای خیلی دور در آرکانزا — از او پرسیده بودم که چرا «عمو» از دست سفیدپوست‌ها فرار کرده است، چرا با آنها نجنگیده است؛ مادرم یک سیلی آبدار نثارم کرده بود — ترس او را واداشته بود این کار را بکند. و من فکر می‌کردم که کموئیستها به علت ترس از دشمنان است که — ناخودآگاه و برای پوشاندن ترسشان — این چنین سرسرخ است و پیگیر با یکدیگر می‌جنگند. ولی این را به آنها نگفتم؛ آنها نمی‌فهمیدند: «ببینید، راس یک آشوبگر خیابانی درجه دوم است. او را فراموش

کنید و ظرف دو هفته از یاد همه خواهد رفت.»

به من گفتند: «می خواهیم دیگران از وضعیت راس درس بگیرند. محاکمه او درسی برای طبقه کارگر خواهد بود، و همینطور برای تو، اگر که بیایی.»

همانطور که حرف می زدند، عشق مژمنم به شاهدچیزی تازه بودن به سراغم آمد. دلم می خواست این محاکمه را ببینم، ولی نمی خواستم خطر کنم و خودم را پشت میز محاکمه ببینم.

به آنها گفتم: «خوب گوش کنید. اتهامات نیلسون به من وارد نیست. اگر در این محاکمه خودم را نشان دهم، اینطور به نظر می رسد که وارد هست.»

«نه، اینطور نیست. خواهش می کنیم بیا.»

«بسیار خوب، اما، ببینید... اگر به من کلک پز نیم، من مبارزه خواهم کرد. شنیدید؟ من به نیلسون اعتماد ندارم. من آدمی سیاسی نیستم و نمی توانم حرکات مسخره آدمی را پیش بینی کنم که تمام بیست و چهار ساعت مشغول توطئه است.»

محاکمه راس بعد از ظهر یکشنبه همان هفته برگزار شد. رفقا بطور مخفی در اطراف تالار جلسه، دم درها، در خیابان و در راهروها نگهبانی می دادند. وقتی سروکله ام پیدا شد فوراً به داخل هدایت شدم. مضطرب بودم. قاعده این بود که وقتی آدم پایش را به جلساتی از این قبیل می گذشت تا پایان جلسه نمی توانست خارج شود؛ بنیم آن می رفت که آدم به اداره پلیس برسد و همه را لو بدهد.

چرا در میان کمونیستها که به سائقه عالی ترین انگیزه ها عمل می کردند، از عشق به ستمکشان سرشار

بودند، مشوق دوستی با عصیانگران بودند و خودرا متعهد به فداکاری می‌دانستند، چنین نفرت و سوءظن و تلخی و مبارزه جانکاهی وجود داشت؟ من در میان آدمها یی ایستادم که دوستشان داشتم و از آنها می‌ترسیدم. عمیقاً حس می‌کردم که در جهتی درست حرکت می‌کنند، با اینهمه اگر رسیدن آنها به قدرت تنها مستلزم آن بود که من دست راستم را بلند کنم، از این کار واهمه داشتم. قلبم می‌تپید و با خودم زمزمه می‌کردم: خدایا، من این آدمها را دوست دارم، ولی خوشحالم که بر سر قدرت نیستند، و گرنه من اتیں باران می‌کردند!

هیچ کس با من حرف نزد. بعضی از رهبران حزب چپ چپ نگاهی به من انداختند و رو برگرداندند. چرا از من خواسته بودند شاهد این محاکمه باشم؟ با اعصابی متشنج آنجا نشستم، بی‌صبرانه منتظر آغاز محاکمه بودم. به رغم ترسم، شدیداً کنجهکاو شده بودم. ولی تصمیم داشتم که به هیچ صورتی دخالت نکنم، چرا که این کار مطمئناً، به طور ضمنی، پای مرآ به شبکه گناهانی می‌کشید که مرتكبان نشده بودم.

راس، متهم، تنها، با صورتی آشفته پشت میزی در جلو تالار نشسته بود. دلم برایش می‌سوخت، با اینهمه نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که از این مسئله خوشحال است. شاید این محاکمه برایش نقطه‌افوج زندگیش بود که در غیر اینصورت بیروح می‌بود.

من با این آدمها موافق بودم. من سیاهپوست تمی توأنستم حس دیگری داشته باشم. آنها از سیاهان نفرت نداشتند. فاقد هرگونه تعصب نژادی بودند. خیلی از مردان سفید—

پوست داخل تالار با زنان سیاه ازدواج کرده بودند، و خیلی از مردان سیاه با زنان سفید پوست ازدواج کرده بودند. یهودیان، آلمانی‌ها، روسها، اسپانیایی‌ها، تمام نژادها و ملیت‌ها بی‌هیچ تمایزی آنجا حضور داشتند.

نفرت نژادی زندگی من را زهرآگین کرده بود، و اینجا در جلو چشمانم شاهدی عینی وجود داشت که از بین بردن آن امکان پذیر است. با اینهمه نفرت جدیدی آمده بود تا جای نفرت نژادی گندیده را بگیرد. نفرت کمونیستها از آنچه «روشنفکر» ش می‌نامیدند، یا از هر که می‌خواست برای خودش فکر کند، نامعقول بود. من از مردمی فرار کرده بودم که از رنگ پوستم خوششان نمی‌آمد، و حالا در میان مردمی بودم که آهنگ تفکرم را برنمی‌تافتند.

وقتی سعی کردم بفهمم که چرا کمونیستها از روشنفکران متفرقند، ذهنم دوباره به گزارش‌هایی برگشت که از انقلاب روسیه خوانده بودم. آنجا در روسیه قدریم میلیونها آدم فقیر و جاہل وجود داشت که توسط معدودی اشراف تحصیل کرده و خوبیین استثمار می‌شدند. و این برای کمونیستهای روسی طبیعی بود که خیانت را با روشنفکری دو روی یک سکه بدانند. ولی اینجا در جهان غرب عامل خودآموزی وجود داشت که حزب کمونیست را گیج می‌کرد و می‌ترساند. حتی یک سیاه، که در دام جهل و استثمار گرفتار است – همانطور که من بودم – می‌توانست، اگر اراده و عشق لازم را داشت، خواندن را یاد بگیرد و جهانی را که در آن زندگی می‌کرده بشناسد. و این دسته از مردم بودند که کمونیستها نمی‌توانستند آنها را بفهمند. کمونیستهای امریکایی، که از موهبت قانونی بسودن

پیشخوردار بودند، داشتند از وسایلی سود می‌بردند که در کورهٔ بلشویک‌های روسی زیرزمینی آب‌دیده شده بود؛ و بنابراین مجبور بودند پیروانشان را وادارند که با کمال میل تمام توضیعاتشان را دربارهٔ واقعیت بپذیرند، حتی وقتی که وضعیت عینی حاکی از آن نبود.

میراث اندیشهٔ آزاد، که هرکس که اهل مطالعه است نمی‌تواند از آن بگریزد – روح اخلاق پرستستانی که فی‌العقل هر آدم آن را با شیر از پستان مادر می‌مکد، آن نیروی خودجوش که باعث می‌شود انسان دانسته یا ندانسته فکر کند که مجبور است کار کند و خود را با اعمالش نجات دهد، همهٔ اینها قدرن بود، از محترمات بوده. و با این وصف، این عصارهٔ آن میراث فرهنگی بود که حزب کمونیست سوگند خورده بود آن را، کامل و دست نخورده، به آیندگان بسپارد. ولی حزب کمونیست وقتی به ارزشها یعنی خورد که سوگند خورده بوده حفظشان کند آنها را نمی‌شناسند؛ بمجرد دیدن کوچکترین نشانه‌ای از تفکر یا احساس مستقل، حتی اگر حزب را در هدف‌بایش مدد می‌کرد، سوءظن پیدا می‌کرد، و بر مرتب آن داغ خائن خطرناک می‌زد.

محاکمه در فضایی آرام و غیررسمی آغاز شد. رفقاً انگار یک عدد همسایه بودند که دربارهٔ مرغ‌دزدی یکی از خودشان به قضاوت نشسته‌اند. هر کسی می‌توانست تقاضا کند و اجازهٔ صحبت بگیرد. آزادی مطلق بیان وجود داشت. با این‌همه جلسه در نوع خود بغايت رسمی بود، تا سرحد آرزوی انسان برای زندگی با یکدیگر.

یک عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بلند شد و

تفسیری از وضع جهان بدست داد. بدون احساس حرف می‌زد و واقعیت‌های عریان را عرضه می‌داشت. تصویری وحشتناک اما چیره‌دستانه از یورش فاشیسم به آلمان، ایتالیا و ژاپن ارائه داد.

فهمیدم که چرا محاکمه را این‌طور آغاز کردند. لارم بود مسلم شود که جنایات راس علیه چه چیز و چه کسانی اعمال شده است، بنابراین می‌بایست برای اذهان حاضران از انسانهای تحت ستم تصویری زنده رسم شود. و این تصویری حقیقی بود. شاید هیچ تشکیلاتی در کره زمین، بجز حزب کمونیست، چنین دانشی از جزئیات زندگی کارگران نداشت، چرا که منابع اطلاعاتش مستقیماً خود کارگران بودند.

سخنران بعدی درباره نقش اتحاد شوروی، یعنی تنها وطن کارگران جهان، سخن گفت؛ گفت که چطور اتحاد شوروی زیر ضربات دشمنانش قرار گرفته است، چطور اتحاد شوروی دارد خود را صنعتی می‌کند، چه فدایکاریها می‌کند تا به کارگران جهان کمک کند که از طریق نظریه امنیت جمعی به صلح دست یابند.

واقعیاتی که تا اینجا عرضه شد همانقدر حقیقت داشت که همه واقعیات دیگر در این جهان بی‌ثبات. با اینهمه یک کلمه درباره متهم، که مثل هر عضو دیگری نشسته بود و گوش می‌داد، گفته نشد. هنوز وقتی نرسیده بود که او و جنایتش را در این تصویر مبارزه جهانی بگنجانند. می‌بایست ابتدا یک مطلق در ذهن رفقا تثبیت می‌شد تا بتوانند توفیق یا شکست اعمالشان را با آن ارزیابی کنند. نه سختی از عرفان می‌رفت و نه یادی از خدا. تنها هویت

پرشور حاضران بود و عزمشان برای تصحیح هر اشتباهی، اخلاقیاتی ساده و ابتدایی حاکم بود. کمونیسم نظامی اخلاقی یافته بود که می‌توانست با آن رفتار انسانها را مهار کند، با این وصف نظامی اخلاقی بود که از زندگی عملی الهام می‌گرفت و نه از احکام ماوراء الطبيعه.

باز سخنران دیگری بلند شد و وضعیت محلی منبوط به ایالات متحده را تشریح کرد و آن را با صحنۀ جهان منبوط ساخت. این کار را بی‌شتاب و بزحمت انجام داد؛ با این وصف همه مردمی را که در تالار حضور داشتند بر سر شوق آورد؛ هم سرنوشت بشر درک می‌شد و هم امکان آنکه کسی بلغزد.

بالاخره سخنرانی به جلو آمد و در بارۀ ساث ساید شیکاگو صحبت کرد، در بارۀ ساکنان سیاهپوستش و در بارۀ رنج و عقب‌افتادگی آنها، و تمام اینها را هم به کشمکش جهانی ربط داد. باز سخنران دیگری به دنبالش آمد و وظایف حزب کمونیست ساث ساید را تشریح کرد. بالاخره تصاویر جهانی، کشوری و محلی با درام زننده می‌مارزه اخلاقی درهم آمیخت که همه حاضران در تالار در آن شریک بودند. ارائه مسائل بیش از سه ساعت طول کشیده بود، ولی در دلهاي همه حاضرين درکی تازه از واقعیت به کرسی نشانده شده بود، درکی از انسان بر روی زمین. به استثنای کلیسا و اسطوره‌ها و افسانه‌هایش، هیچ نهادی در جهان مثل حزب کمونیست قادر نبود انسانها را وادارد زمین و مردم روی آن را بشناسند.

همانطور که تماشا می‌کردم، می‌فهمیدم که دارم به آینده نوع بشر نگاه می‌کنم، که این روش زندگی بالاخره

به پیروزی می‌رسد. می‌فهمیدم که به هیچ طریق دیگری نمی‌توان ظرفیت عاطفی و طبیعت حسی انسانها را چنین عمیق به کار گرفت. در هیچ نظامی که تاکنون شکل گرفته انسان نمی‌تواند چنین روشی سرنوشتش را بر زمین نشان دهد، سرنوشت پرخاستن و پنجه در پنجه افکندن با جهانی که در آن زندگی می‌کند، تا بدان رضایت خاطری دست یابد که فکر می‌کند استحقاقش را دارد. همانطور که تماشا می‌کردم و گوش می‌دادم می‌دانستم که تنها عده‌کمی از مردم جوهر کمونیسم و نیروهای محركه عاطفیش را در کمی کنند؛ تنها عده‌کمی درک می‌کنند که کمونیسم مهمتر از افراد معتقد بدان است، مهمتر از مجموعه تاکتیک‌ها، استراتژیها، تئوریها، اشتباهات، و تراژدیهای آن است. می‌دانستم که اگر این نظام زمانی جایی بر زمین پا بگیرد، بد یا خوب، نمی‌تواند سقوط کند، که تمام اروپا و ارشتایش نمی‌توانند اتحاد شوروی را نابود کنند، که روح از خودگذشتگی که کمونیسم در انسانها می‌دمد جهانی را به حیرت و امی دارد.

و این آدمها از من خواسته بودند که بیایم و به حرفهای انسان دیگری که به محکمه کشیده می‌شد گوش بدhem تا آنکه بدانم که اگر خطای بروم چه در انتظارم خواهد بود. من با آنها بودم. آیا نمی‌دانستم بلند شوم و به آنها بگویم؟ ولی، حتی وقتی فکرش را هم کردم، می‌دانستم که آنها نمی‌توانند بفهمند که من دارم حقیقت را بیان می‌کنم. طرز کمک کردنم آنها را به وحشت می‌انداخت. اگر حرف می‌زدم، تنها خود را گرفتارتر می‌کردم.

من می‌خواستم به دیگران بگویم این انسانها چطور

فکر می‌کنند. می‌فهمیدم که چه انگیزه‌هایی، چه سالمهایی طولانی و چه صدماتی سبب شده است که به کمونیسم رو بیاورند. می‌دانستم که به اندازهٔ بادی نیلسون، به اندازهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی، یا اعضاٰی کمینترن از سیاست سر در نمی‌آوردم. سیاست کار من نبود؛ من با دل انسان سر و کار داشتم، ولی تنها در قلمرو سیاست بود که می‌توانستم اعماق دل انسان را ببینم. دلم می‌خواست کاری کنم دیگر ان ببینند که در دل کمونیستها چه می‌گذرد، که کمونیستها به دنبال چه هستند، ولی داشتند مرا وکالتاً محاکمه می‌کردند، آنها محکوم کرده بودند.

نژدیکیهای غروب اتهامات مستقیم علیه راس مطرح شد، نه از طرف رهبران حزب بلکه دوستان راس، آنها بی که او را خیلی خوب می‌شناختند! این غیرقابل تحمل بود. راس مچاله شده بود. عواطفش بار فشار اخلاقی را تاب نمی‌آورد. هیچ‌کس از دادن اطلاعات علیه او وحشتی نداشت. آنها این کار را با رغبت انجام می‌دادند، تاریخها، مکالمات و صحنه‌ها را بیان می‌کردند. تودهٔ انبوه و سیاه خلافکاریهای راس آرام آرام و انکار ناپذیر سر بر می‌آورد. نمی‌توانست منکر شود. هیچ‌کس نمی‌توانست.

آنها مرا محاکمه نکردند چرا که نمی‌دانستند بس آن چیزی که از آن در من می‌ترسیدند چه نامی بگذارند. من با آنها مثل راس نجنگیده بودم؛ حتی نسبت به یکی از خطمشی‌های آنها هم شک نکرده بودم. آنها از نحوهٔ تفسیر و احساس من می‌ترسیدند. شرایطی که مجبور بودم در آنها کار کنم گیجشان می‌کرد. نوشتن می‌باشد در تنهایی انجام می‌گرفت، و کمونیسم با تنهایی انسان مبارزه‌ای را

آغاز کرده بود. آنها می‌گفتند، یک انسان به تنها یی ضعیف است و در اتحاد با دیگران قوی است. بنابراین بروطبق عادت از مردی که می‌توانست تنها بماند می‌ترسیدند. کمونیسم مبشر اتحاد زندگی انسانها بود، و کمونیستی که تازه از انزوای اجباریش خارج شده بود و هنوز بدین خاطر احساس بیگانگی و تنها یی می‌کرد، وقتی مرد دیگری را می‌دید که در جستجوی خلوت است، از او واهمه داشت. کمونیسمی که من شاهد آن بودم از روندهایی که به درازا می‌کشید، از نتایجی که یکشنبه بدست نمی‌آمد واز کاری که در یک روز به سرانجام نمی‌رسید صبر از کف می‌داد. و امریکا کمونیسم را بدینگونه پذیرفته بود.

نوبت به راس رسید که از خود دفاع کند. به من گفته بودند که او تو تیبی داده که دوستانش به نفع او شهادت دهند؛ ولی هیچکس را به آنجا نخواند. لرزان ایستاد؛ سعی کرد صعبت کند اما کلمات را نمی‌یافتد. تالار را سکوت مرگئ گرفته بود. گناه در همه مسامات پوست سیاهش نوشته شده بود. دستهایش می‌لرزید. دستش را به لب میز گرفت که سر پا باشد. شخصیتش، آگاهی به نفسش محو شده بود. با این وصف نمی‌توانست اینهمه شکسته شده باشد، مگر آنکه خودش بینشی را که خردش کرده بود قبول داشته باشد؛ بینش مشترکی که همه ما را بهم پیوند می‌داد.

با صدایی آرام و تقصیرکار گفت: «رفقا، همه اتهامات را می‌پذیرم، همه را...»

صدایش با گریه شکست. کسی او را مجبور نکرده بود. کسی شکنجه‌اش نداده بود. کسی تهدیدش نکرده بود.

آزاد بود که از تالار بیرون برود و دیگر هرگز چشمش به هیچ کمونیست دیگری نیفتد. ولی او دلش نمی‌خواست، او نمی‌توانست. تصویر جهانی اشتراکی در روحش تنفس کرده بود و هرگز با آن وداع نمی‌کرد، مگر آنکه زندگی را وداع می‌گفت. به صعبت ادامه داد، مشخص کرد که چطور خطا کرده است و چطور جبران خواهد کرد.

همانطور که آنجا نشسته بودم می‌دانستم که خیلی آدمها هستند که فکر می‌کنند زندگی را می‌شناسند، که محاکمات مسکو را باور نمی‌کنند. ولی اگر شاهد این محاکمه حیرت‌آور بودند نمی‌توانستند باور نکنند. راس را چیزخور نکرده بودند؛ او هشیار بود. این ترس از حزب کمونیست نبود که او را واداشت اعتراف کند، بلکه ترس از مجازاتی که او خود بر خود روا می‌داشت باعث می‌شد از خلافکاری‌ها یش صعبت کند. کمونیستها با او صعبت کرده بودند تا آنکه چشمانی تازه به او دادند تا با آنها جنایتش را ببینند. و بعد آنها عقب نشستند و به او گوش دادند که می‌گفت چطور اشتباه کرده است. او با دیگر اعضا بی‌آنکه مسئله نژاد و رنگ در میان باشد، تفاوتی نداشت؛ دل با آنها داشت و آنها دل با او داشتند؛ و زمانی که انسانی به چنین درجه‌ای از رفاقت با دیگران می‌رسد، چنین درجه‌ای از یکدلی، یا زمانی که محاکمه‌ای او را که به جهت اشتباهاتش از آنها جدا شده دوباره با آنها رفیق می‌کند، پس باید برخیزد و، با آگاهی از عمیق— ترین اصول اخلاقی جهان، بگوید:

«من گناهکارم. مرا ببخشید.»

برای من، این منظره باشکوهی بود؛ و با این وصف،

از آنجا که مرا هم محکوم کرده بود، از آنجا که کور و جاهل بود، فکر کردم که منظره‌ای بس دهشت‌بار است. کوری زندگی‌های محدودشان – زندگی‌های بی بار و بی ر فقرزدۀ ناشی از ستمی که خیلی قبل از اینکه اسم کموتیسم بگوششان بخورد از آن رنج می‌بردند – باعث می‌شد که فکر کنند من به دشمنانشان پیوسته‌ام. زندگی امریکایی آکاهیشان را چنان مخدوش کرده بود که قادر نبودند وقتی که دوستانشان را می‌بینند آنها را بشناسند. می‌دانستم که اگر آنها قدرت دولتی را در دست داشتند مرا متهم به خیانت می‌کردند و اعدام هم روی شاخص بود. می‌دانستم که آنها، با تمام نیروی کور سیاهشان، فکر می‌کنند که برحقدند.

نتوانستم تا آخرش تاب بیاورم. مشتاق بودم که به بیرون از تالار و به خیابان بروم و خود را از آن اضطراب عظیمی که بر من چیره شده بود رها کنم. بلند شدم و به طرف در رفتم؛ رفیقی سرش را تکان داد، اخطار کرد که نمی‌توانم تا پایان محاکمه آنجا را ترک کنم.

گفت: «نمی‌توانی حالا بروم.»

گفتم: «من می‌خواهم از اینجا بیرون بروم!» صدایم از عصبانیت، بیشتر از آنچه که می‌خواستم، بلند شد. به هم خیره شدیم. رفیق دیگری دوان دوان آمد. قدمی به جلو گذاشت. رفیقی که به عجله آمده بود علامت داد که اجازه دهد من بروم. آنها نمی‌خواستند خشونت بکنند، من هم نمی‌خواستم. کنار رفتند.

به خیابانهای تاریک شیکاگو قدم گذاشتم و پیاده در سرما برآه افتادم، غم وجودم را فراگرفته بود. یکبار دیگر

به خودم گفتم که باید یاد بگیرم که تنها یعنی را تاب بیاورم.
از اینکه مرا طرد کرده بودند چندان رنجیده خاطر نشده
بودم که بخواهم روزها و روزها از آنچه آنها کرده بودند
سخن بگویم. شاید آنچه قبل از کودکی آموخته بودم مرا از
اینکه بدین راه بیپوشه بروم یازداشت. آن شب در تخت
در از کشیدم و به خود گفتم: من با آنها هستم، حتی اگر
آنها با من نیستند.

صبح روز بعد، قبلاً از اینکه از تخت بیرون بیایم،
کمونیست سیاهپوستی به خانه‌ام آمد. نشست و به من
نگاه نکرد.

پرسیدم: «چکار داری، هارولد؟»
گفت: «نمی‌دانم چطور بگویم..»
«به هر حال بگو. من حالا هر چیزی را می‌توانم تحمل
کنم.»

فریاد زد: «خدایا، در تمام طول زندگیم این‌مه متأسف
نبوده‌ام. نمی‌دانستم می‌خواهند چکار بکنند...»
پرسیدم: «منظورت همان است؟»
«وای، بله!»

«خدا را شکر که من دشمن حزب نیستم.»

گفت: «وحشتناک بود.»

گفت: «کمی هم باشکوه بود.»

«چی؟»

گفت: «هیچی.»
رفت. او تنها کمونیستی بود که آنقدر جرأت داشت
که با من صحبت کند.

فصل ششم

از «تئاتر تجربی فدرال» به «طرح فدرال نویسندهان» منتقل شدم، و سعی کردم خرج زندگیم را با نوشتن کتاب راهنمای دربیاورم. خیلی از نویسندهان این طرح اعضاي حزب کمونیست بودند و به پیمان انقلابی خود که آنها را از صحبت با «خائنین به طبقه کارگر» منع می‌کرد پایبند بودند. کنار آنها در اداره‌می‌نشستم، کنارشان در رستوران غذا می‌خوردم، و در آسانسور با آنها بالا و پایین می‌رفتم، ولی آنها همیشه ساكت به جلو رویشان خیره می‌شدند.

بعد از چند ماه کار روی طرح، من را به نظارت بس مقالات گماشتند و بلافاصله دچار مشکلات سیاسی شدم. یک روز صبح مدیر طرح مرا به دفترش خواست. پرسید: «رأیت، دوستان تو در این طرح چه کسانی هستند؟»

گفت: «نمی‌دانم. چطور؟»

گفت: «خوب، باید خیلی زود بفهمی..»
«منظورتان چیست؟»

گفت: «بعضی‌ها تقاضای انتقال تو را کرده‌اند به این دلیل که روحیه همکاری در تو نیست.»

«آنها کی هستند؟»

او چندتا از رفقای سابقم را نام برد. بله، کار به جای باریک کشیده بود. آنها سعی داشتند نان من را آجر کنند، و من آنقدر موافق آنها بودم که نمی‌خواستم تلافی کنم. پرسیدم: «تصمیم داریم راجع به شکایاتشان چکار کنید؟»

با خنده گفت: «هیچ کاری. فکر می‌کنم می‌دانم اینجا دارد چه اتفاقی می‌افتد. نمی‌خواهم بگذارم آنها تو را از این کار هم بیرون کنند.» از او تشکر کردم و بلند شدم که به طرف در بروم. از حرفهایش بسوی خوشی نمی‌آمد. برگشتم و مقابله ایستادم.

حرفش را تکرار کردم: «این کار هم؟ منظور تان چیست؟» پرسید: «می‌خواهی بگویی که نمی‌دانی؟» «چی را نمی‌دانم؟ راجع به چه صحبت می‌کنید؟» «چرا «تئاتر فدرال سیاهان» را ترک کردی؟» «آنجا مشکلی داشتم. آنها مرا از کار بیرون کردند، سیاهپوستها این کار را کردند.»

یا کنایه پرسید: «و فکر تمی کنی که مشوقی هم داشتند؟» دوباره نشستم. این دیگر کشنه بود. به او زل زدم. گفت: «لازم نیست اینجا بترسی. کارکن، بنویس...» زیر لب گفتم: «باور کردنش مشکل است.» گفت: «فراموشش کن.»

به سر کارم برگشتم و به کمونیستهایی که نزدیکم نشسته بودند خیره شدم. عصبانی نبودم. متأسف بسودم. تا کجا می‌خواستند پیش بروند؟ نمی‌دانستم. می‌دانستم

که اگر موفق می‌شدند مرا اخراج کنند آنرا به حساب پیروزی مبارزات پرولتاریا می‌گذاشتند. چرا نمی‌توانستند فراموشم کنند؟ من با هیچ‌یک از خط مشی‌هاشان مخالفت نکرده بودم. علیه آنها حرفی نمی‌زدم و چیزی نمی‌نوشتم. ولی بد از بدترش در راه بود.

یک روز ظهر کشوی مینزم را قفل کردم و به آسانسور رفتم. وقتی به طبقه همکف رسیدم، دیدم صفت تظاهر— کنندگان در خیابان جلو و عقب می‌رود. خیلی از زنان و مردانی که پلاکاره حمل می‌کردند دوستان قدیمی من بودند، و داشتند برای ازدیاد دستمزد هنرمندان و نویسنندگان «اداره کار و پیشرفت» شعار می‌دادند. این از آن تظاهراتی نبود که آدم بتواند بی‌تفاوت از کنارش رد شود، و همین که از در بیرون آمدم، شنیدم کسی اسمم را فریاد زد:

«رأیت را باش، تروتسکیست لعنتی!»

«این رایت مادر به خطأ هم با آنهاست!»

«حرامزاده، خوب می‌شناسیمت!»

«رأیت هم یک خائن است!»

برای یک لحظه انگار مردم و زنده شدم. کارم به جایی رسیده بود که در خیابانهای شلوغ دومین شهر بزرگ امریکا با صدای بلند به من فحش می‌دادند. تا آنوقت آنطور تکان نخورده بودم.

تصمیم گرفتم آشکار، شجاعانه و دوستانه کاری بکنم. می‌بايست نقطه پایانی بر این آزارها می‌گذاشم. یکراست به سراغ رئیس حزب کمونیست منطقه می‌رفتم و کار را فیصله می‌دادم، با او حرف می‌زدم، مسائل را توضیح می‌دادم. از دوستی خواهش کردم که از نفوذش استفاده

کند و برایم وقت ملاقاتی با دبیر حزب بگیرد.
هفتنه‌ها گذشت و بالاخره خبر رسید که وقت ملاقاتی
دارم، نه با دبیر، که با منشی دبیر، دختری به نام «الما
زتکین»^۱. آهی کشیدم و قبول کردم.

وقتی به مقر حزب کمونیست وارد شدم، مرا به حضور
آلما زتکین راهنمایی کردند. او چاق بود و مویور و چشم
آبی، که بافه‌های درشت مویش را دور سر پیچیده بود.
داشت یک دسته کاغذ را در دستش زیر و رو می‌کرد.
سرش را بلند نکرد.

گفتم: «قرار بود با شما ملاقات کنم. ولی می‌خواهم
«بنارد»^۲، دبیر حزب، را ببینم.»

پرسید: «با او چه کار داری؟» سرش را بلند نکرد،
چشمها یش به کاغذهای دستش دوخته شده بود.

گفتم: «می‌خواهم با او راجع به رابطه‌ام با حزب
صحبت کنم.»

گفت: «او نمی‌تواند برای چنین مسائلی شمارا ببیند.
با کی می‌توانم صحبت کنم؟»

گفت: «من می‌توانم حرفهاتان را بشنوム.»
سرد و خشک بود؛ می‌دانستم که از قبل فکرها یش را
کرده است، و از قبل تصمیمی برایم گرفته شده است.
گفتم: «سوع تفاهمهای زیادی پیش آمده که می‌خواهم
از میان ببرم،» کلمات را بسختی ادا می‌کردم، چرا که
می‌دانستم تلاشم بیهوده است.

پرسید: «چه سوع تفاهمهایی؟» همچنان نگاهم نمی‌کرد.
با آرامش داستان را تعریف کردم، به واقعیت‌های عربان

چسبیدم، حس می‌کردم دارم با یک دیوار سنگی حرف می‌زنم. وقتی حرفم تمام شد، گفت:
«ما نمی‌توانیم در مورد این مسئله کمکتان کنیم.»
«منظور تان چیست؟»

با اوقات تلغی گفت: «اگر شما نمی‌توانید با رفاقت ایمان در سات ساید کنار بیایید، انتظار دارید ما چه کار کنیم؟»
چشمهای آبیش براق، سرد و سخت بود.
گفتم: «آنها آدمهایی نیستند که بشود با هاشان صحبت کرد. مرآ تو و ترسکیست خطاب می‌کنند. چرا؟»
پرسید: «تو تو و ترسکیست هستی؟» حالا دیگر کاملاً نگاه می‌کرد.

گفت: «نه، چرا فکر می‌کنید که هستم؟»
آهسته خنده دید و دوباره به سراغ کاغذهایش رفت.
پرسیدم: «خوب، چه می‌گویید؟»
گفت: «ما اینجا هیچ کاری نمی‌توانیم برایتان انجام بدیم.»

لحظه‌ای ساکت ایستادم. جوابم را شنیده بودم. با اینهمه جواب بینظرم روشن و معقول نبود. مشکلی را حل نکرده بودم. به او نگاه کردم، همچنان سخت به کاغذهایش مشغول بود.

گفت: «خداحافظ.» بیرون گشتم و به طرف در رفتم. جواب نداد. دم در مکث کردم و دوباره به او خیره شدم؛ همچنان به کاغذهایش زل زده بود. بیرون رفتم. آنشب بی‌خواب در جایم غلت می‌زدم. سعی داشتم حدس بزنم در ذهن آلماز تکین چه می‌گذشت، به او چه گفته بودند، چه انگیزه‌هایی داشت. جز جوابهایی مبهم چیزی

پیدا نکردم. آیا به او هشدار داده بودند که تحت هیچ شرایطی تباید به من دلگرمی بدهد؟ اگر اینطور بود، چرا؟ حتی راس، که فعالانه در رده‌های حزب جنگیده بود، همچنان یک عضو با اعتبار خوب بود. ولی من، که رسماً به هیچ چیز متهم نشده بودم، در نظر آنها آشکارا دشمن بودم.

به هیچ وجه نتوانستم واقعیتی را که می‌بینم توضیح دهم. ذهنم تا که به سراغ رابطه‌ام با حزب می‌رفت زخم بر می‌داشت. میلیونها بار از خودم پرسیدم که چرا، و هیچ جوابی نداشتم.

روزها گذشت. به کارم ادامه دادم، جایی که در مقام مدیر فروشگاه اتحادیه‌ای کار می‌کردم که به تشکیلش کسل کرده بودم، هرچند که انتخاب من به سمت مدیر فروش، با مخالفت شدید حزب مواجه شده بود. رفقای قدیمی من در تلاشم‌ایشان برای ختنی کردن نفوذم در اتحادیه بی‌میل نبودند که خود اتحادیه‌را هم از بین ببرند. همانطور که اول ماه مه ۱۹۳۶ نزدیک می‌شد، توسط اعضای اتحادیه رأی گرفته شد که ما در مراسم عمومی راهپیمایی کنیم. صبح روز اول ماه مه اطلاعیه‌ای در مورد زمان و محلی که قرار بود وابستگان به اتحادیه ما جمع شوند تا به مراسم بپیوندند به دستم رسید. ظهر با عجله به محل رفتم و دیدم که مراسم آغاز شده است. بیهوده به دنبال پرچمهای اتحادیه محلیم گشتم، آنها کجا بودند؟ در خیابان بالا و پایین رفتم و درباره محل اتحادیه‌ام سؤال کردم.

سیاهپوستی به من گفت: «آهان، آن اتحادیه پانزده دقیقه پیش راه افتاد. اگر می‌خواهی راهپیمایی کنی، بہتر است یک جایی وارد صف بشوی.»

از او تشکر کردم و از میان آسیاب چرخان جمعیت برآه افتادم. ناگهان شنیدم کسی اسمم را صدا زد. برگشتم. طرف چشم صف حزب کمونیست سات ساید بود، صف بسته و آماده راهپیمایی. یک دوست حزبی قدیمی به من گفت: «بیا اینجا!»

به طرفش رفتم.

از من پرسید: «امروز راهپیمایی نمی‌کنی؟»

به او گفتم: «به اتحادیه محلیم نرسیدم.»

گفت: «حالا مگر چه شده. با ما راهپیمایی کن.»

گفت: «نمی‌دانم،» آخرین دیدارم از مقر حزب و وضعیتم بعنوان یک «دشمن» به خاطرم آمد.

گفت: «روز اول ماه مه است. داخل صف شو.»

گفت: «می‌دانی که چه مشکلی داشته‌ام.»

گفت: «عیب ندارد. همه امروز راهپیمایی می‌کنند.»

سر تکان دادم و گفتم: «فکر می‌کنم بہتر است نیایم.»

پرسید: «احمق‌جان، می‌ترسی؟ امروز اول مادمه است.»

بازوی راستم را گرفت و مرا به داخل صف کنار

خودش کشاند. ایستادم و با او حرف زدم، از او درباره کارش و درباره دوستان مشترکمان سؤال کردم.

صدایی در گوشم فریاد زد: «از صف ما برو بیرون!»

برگشتم. یک کمونیست سفیدپوست، رهبر ناحیه‌ای

حزب کمونیست، «سای پری»^۳، جوانی باریک و موکوتاه،

ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد.
گفتم: «من... امروز اول ماه مه است و من می‌خواهم
راهپیمایی کنم.»

فریاد زد: «برو بیرون!»

گفتم: «از من خواسته شده که بیایم.»
به طرف کمونیست سیاهی که از من دعوت کرده بود
به صفوشان وارد شوم پرگشتم. نمی‌خواستم کار به
خشونت در حضور جمیع بکشد. به دوستم نگاه کردم.
چشمهاش را به طرف دیگری گرداند. می‌ترسید.
نمی‌دانستم چه کار کنم.

به او گفتم: «تو از من خواستی که اینجا را هپیمایی کنم.
جواب نداد.

آستینش را کشیدم، گفتم: «به او بگو که تو من را دعوت
کردی.»

سای پری فریاد زد: «برای آخرین بار بہت می‌گوییم
که از صفوف ما خارج شوی!»
حرکت نکرد. قصد داشتم این کار را بکنم، ولی چنان
انگیزه‌های متفاوتی در من سر برداشته بود که خشکم زد.
کمونیست سفیدپوست دیگری به کمک پری آمد. پری
یخه‌ام را گرفت و کشید. مقاومت کردم. معکم‌مرا چسبیدند.
سعی کردم خودم را از چنگشان در بیاورم.
گفتم: «ولم کنید!»

دستهایی مرا از روی پیاده رو بلند کردند؛ حس کردم
که با سر در هوا پرتاپ شده‌ام. با دستهایم به سنگ‌جدول
خیابان چنگ زدم تا با سر به زمین نخورم. آهسته بلند
شدم و ایستادم. پری و دستیارش به من زل زده بودند.

صفوف کمونیستهای سفیدپوست و سیاھپوست با چشمانی سرد که از آشنایی رنگی نداشت به من نگاه می‌کردند. نمی‌توانستم آنچه را که اتفاق افتاده بود بدرستی باور کنم، اگرچه دستهایم تیر می‌کشید و از شان خون می‌آمد. دو کمونیست سفیدپوست در حضور کمونیستهای سیاهی که تماشا می‌کردند در ملاء عام به من حمله کرده بودند. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. هیچ به فکرم نمی‌رسید که چه باید بکنم، ولی احساس خصوصت نمی‌کردم. کودکی را پشت سر گذاشته بودم. نمی‌دانستم چه مدت گذشت و آنجا ایستاده بودم، بیحس و حیرت‌زده؛ ولی، ناگهان، صفواف گسترده حزب کمونیست برای افتاد. پرچمهای سرخ را با علامت داس و چکش انقلاب‌جهانی بلند کردند، و پرچمها در نسیم هاه مه به اهتزاز درآمدند. طبلهای بصدای درآمدند. صدای سرود می‌آمد. کوبش پاهای بسیاری زمین را می‌لرزاند. صفحی طولانی از مردان و زنان سفیدپوست و سیاھپوست با چهره‌های مصمم از جلو من عبور کرد.

صفوفشان را تا لوب دنبال کردم و به «گرانت پارک پلازا»^۴ رفتم و روی نیمکتی نشستم. فکر نمی‌کردم؛ نمی‌توانستم فکر کنم. اما در من بینشی عینی از زندگی زاده شده بود. خیزابه دهمها جریان ریز و درشت به هم درپیوست و تلقی و منظر واحدی را فراهم آورد. با خود گفتم، کورند. دشمنانشان با ستم فراوان کورشان کرده‌اند. سیگاری روشن کردم و شنیدم که سرودی در هوای آفتابی جاری شد.

برخیزید، ای زنجیریان گرسنگی!

داستانهایی را که نوشته بودم به خاطر آوردم، داستانهایی که در آنها نقشی شریف و پرافتخار به حزب کمونیست داده بودم و خوشحال بودم که آنها را بر روی کاغذ آورده‌ام، به پایان رسانده‌ام. چرا که ته‌دلم می‌دانستم که هرگز قادر نخواهم بود دوباره آنطور ینویسم، هرگز قادر نخواهم بود با آن تندی ساده‌دلانه در مورد زندگی قضاوت کنم، هرگز دوباره چنان امید پرشوری را وصف نخواهم کرد، هرگز دوباره چنان دربست به ایمانی دل نخواهم سپردم.

برخیزید، ای دوزخیان زمین...

روزهای گذشته‌ام، جوانیم از من چون موجی غلتان دور می‌شد، ما با آگاهی آرامتر و عمیق‌تر تنها بر زمین بلند و خشک بر جای می‌گذاشت.

چرا که عدالت وعدآسا محکوم می‌کند!

افکارم انگار که از جایی در درونم می‌جوشید که من برآن دستی نداشتم. می‌باید زمانی طولانی و پرمشقت از سر بگذرانند، سکندری‌ها بخورند و بارها بیفتند تا سر-انجام راه را بیابند.

فکر کردم، آنها باید در زیر آفتاب کورمال کورمان، جستجو کنند، سر به سنگی همه اشتباه‌ها بکوبند، پای به جستجوی همه سوابها بفرسایند، هزاران خطای بیهوده من تکب شوند و عواقبش را تحمل کنند، به خاطرش خون بدھند، تا یاد بگیرند که چگونه باید زندگی کنند.

به هر دلیلی که باشد، انسان از انسان دور افتاده

است و، در جستجویش برای اتحادی تازه، پرای یگانگی تازه‌ای، پرای یکدل شدنی دوباره، باید سرش به میلیونها دیوار بخورد تا دریابد که بعضی راهها بسته است. هیچکس نمی‌تواند به او بگوید. باید با گام زدن در جاده خوینی تاریخ چیز بیاموزد. باید به بهای مرگ مقدس، خرد زندگی را بخرد. باید بسی پردازد تا تنها اندکی بیاموزد. ولی شاید این مسئله‌ای است که همیشه دامنگیر انسان بوده است...

جهانی بهتر در راه است...

صفوف همچنان می‌گذشتند. پرچمها همچنان در اهتزاز بودند. سرودهای امیدبخش همچنان طنین انداز بود. به طرف خانه، تنها، حالا دیگر واقعاً تنها، پراه افتادم و به خود می‌گفتم که در گستره عظیم قاره قدر تمدنمان آن عامل زندگی که کمتر از همه شناخته شده است دل انسان است، آن هدف زندگی که کمتر از همه به دنبانش بوده‌اند شیوه زیستنی انسانی است. فکر کردم، شاید، از درون احساسات زخمدارم بتوانم در این تاریکی جرقه‌ای بزنم. تلاش خواهم کرد، نه برای اینکه می‌خواهم که تلاش کنم بلکه چون حس می‌کنم اگر بخواهم اصلاً زندگی کنم باید چنین کنم.

در اتاق باریکم تنها نشستم، خورشید را تماشا کردم که آهسته در آسمان سرد ماه مه غروب می‌کرد. ناآرام بودم. بلند شدم که کلام را بردارم؛ دلم می‌خواست به سراغ دوستانی بروم و به آنها بگویم که چه حس می‌کنم، با آنها صحبت کنم. بعد نشستم. چرا این کار را یکنم؟ مشکل من اینجاست، اینجا با من، اینجا در این اتاق، یا من آنرا

بتنهایی اینجا حل خواهم کرد، یا نه. با اینهمه، نمی خواستم با آن روبرو شوم؛ مرا می ترساند. دوباره بلند شدم و به خیابان رفتم. ترسیده به خیابان، بلاتکلیف ایستادم. برگو... به اتفاق برگشتم و دوباره نشستم، تصمیم گرفتم که رو در رو به زندگیم بنگرم.

خوب، از زندگی در شهر چه بدست آورده‌ام؟ از زندگی در جنوب چه بدست آورده‌ام؟ از زندگی در امریکا چه بدست آورده‌ام؟ در اتاق راه می رفتم، می دانستم که آنچه در دستدارم کلمات است و دانشی مبهم از اینکه وطنم هیچ نمونه‌ای به دستم نداده که چطور یک زندگی انسانی داشته باشم. در همه زندگیم تشنئه شیوه تازه‌ای برای زیستن بودم... شنیدم و اگنی برقی در آغاز تاریکی با کندی از روی ریلهای فلزی می گزد و فهمیدم که مردان و زنان سیاه سرگشته، با دستمزد ناچیز از سر خدمت به اربابان سفید پوستشان به خانه برمی گردند. در اتاق جلوی آپارتمان رادیو روشن بود و صدای مرد سفید پوستی را در خانه‌ام پخش می کرد، صدایی که اشاره به جنگی قریب الوقوع می کرد که میلیونها زندگی را در خود خواهد بلعید.

فکر کردم، بله، سفید پوستان همانقدر بدغتند که قربانیان سیاهشان. اگر این کشور نتواند راه منتهی به جاده انسانیت را پیدا کند، اگر در رفتارش دلبرستگی عمیق به زندگی پیدا نشود، آنوقت همه ما، چه سیاه و چه سفید، به یک پرتگاه در می‌غلتیم...

قلمی برداشتیم و بر روی ورق کاغذ سفیدی گذاشتیم، ولی احساساتم سد راه کلمات شده بودند. خوب، صیر خواهم کرد، شب و روز، تا آنکه بفهمم که چه باید بگویم.

حالا با تواضع، بی آنکه رویای بلندپروازانه رسیدن به اتحادی گسترشده را در سر بپرورم، می خواستم تلاش کنم پلی از کلمات میان خود و آن جهان بیرون بنا کنم، آن جهانی که چنان بعید و پادرگریز بود که به نظر غیرواقعی می آمد.

کلمات را به درون این تاریکی پرتاب خواهم کرد و منتظر بازتاب آن خواهم نشست، و اگر بازتابی آمد، گو که بسیار هم ضعیف باشد، کلمات دیگری می فرستم که بگویند، راهپیمایی کنند، بجنگند، آگاهی از ولع به زندگی را، که در همه ما دهان برای جویدن گشوده است، خلق کنند، تا در دلهمان آگاهی غیرقابل وصف انسان بودن را زنده نگه دارند.

مؤخره

زمانی که انتشارات «هارپر و برادران» «پرسک سینه»^۱ را در مارس ۱۹۴۵ منتشر کرد و توسط «یاشگاه کتاب ماه»^۲ کتاب برگزیده شناخته شد، نقد نویسان روزنامه های امریکایی تقریباً یکصدا آنرا با شور بسیار ستودند. چهار سال قبل از آن، «پسر بومی»^۳ آن خوانندگانی را حیرت زده کرده بود که هنوز این آمادگی را نداشتند تا در پس پشت نقاب انسان سیاه متبعنم نفرت او و اشتیاقش را برای انتقام از نژادپرستی سفیدپوستها ببینند. رایت با این کتاب به عنوان نقاد نظام امریکا و رمان نویسی پرخاشجو و افشاگر^۴ شهرت یافت. یهودیان، با پایان گرفتن جنگ

1. *Black Boy*

2. *Book of the Month Club*

3. *Native Son*

۴. این عبارت در مقابل آنده. این اصطلاح (جنگ) را ابتدا به تحقیق در مورد گروهی از تویستندگان امریکایی به کار می بردند که بین سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۱ فعالانه دست به کار افشاءی روش های غیر قانونی و انتگری های ضد اخلاقی ای زدند که در عملکردهای سرمایه داری بزرگ و تهاده های دولتی در شهر، ایالت و کشور به کار گرفته می شد. اولین بار تئودور روزولت این لقب تحقیرآمیز را بر این گروه از تویستندگان نهاد؛ و این را از شخصیتی در سفرنامه زیارت بوئیان (Bunyan) گرفته بود که چنان غرق بهم زدن لجن است که متوجه ←

جهانی دوم مسائل نژادی بیشتری توسط سیاهان و در چهار چوب مبارزاتی نظیر نهضت «فتح مضاعف»^۵ سطح می شد - یک راهپیمایی در واشتگتن علیه تبعیض نژادی در کارخانه های اسلحه سازی توسط ۱. فیلیپ رنلوف^۶ سازمان یافت؛ جداسازی بانکهای خون صلیب سرخ در مطبوعات سیاهان با اعتراض شدید رو برو شد. از «شاهان خون شاهان»^۷ نوشته «سینکلر لویس»^۸ و «میوه غریب»^۹ نوشته «لیلیان اسمیت»^{۱۰} گرفته تا کار مترقی تر «هوارد فاست»^{۱۱} به نام «جاده آزادی»^{۱۲}، انبوه کتابهایی که به آنچه در آن زمان «معضل امریکایی» نامیده می شد می پرداختند، موفق شدند لااقل در داستان نشان دهند که سفید پوستان با حسن نیت به این مسئله توجه کرده اند. «پسرک سیاه» اثری چشمگیر بود؛ در پیشینه کتابهای راجع به سیاهان معدودی از چنین قدرت و صداقتی

نمی شود تاجی قدمی بر فراز سرش تگه داشته شده است. آثار سردیداران این گروه - آیدا تاربل (Ida Tarbel)، لینکلن استفنز (Lincoln Steffens)، ت. و. لاوسون (T.W. Lawson)، مارک سولیوان (Mark Sullivan) و مانوئل. ه. آدامز (Samuel H. Adams) - در مجلاتی چون *Arena*, *Collier's*, *The Independent*, *Every Body's McClure's* و *Cosmopolitan* منتشر می شد. رمان *جنگل* نوشته آپتون مینکلر، و بعضی از رمانهای دینستون چرچیل و د. گ، نیلیپس از این دسته کتابهای به شمار می روند. این عبارت بعدعاً جنبه تحقیرآمیز خود را از دست داد و توصل خود این نویسندهاگان به منزله عبارتی به نشان افشاگری و پرده برگرفتن از چهره رژیم به کار رفت - م.

- | | |
|---------------------|-----------------------|
| 5. double victory | 6. A. Philip Randolph |
| 7. Kingsblood Royal | 8. Sinclair Lewis |
| 9. Strange Fruit | 10. Lillian Smith |
| 11. Howard Fast | 12. Freedom Road |

برخوردار بودند. مهمتر اینکه این توشتۀ رایت کیفیت والایی داشت. در این کتاب، که به تأثیر منکوب‌گننده ستم نژادی بر دوران کودکی در جنوب تاخته شده بود، تنها نقطه‌امید تکیه بر خاصیت جهندگی فنروار سیاهان و شجاعت آنان بود، چیزی که در زندگی خود نویسنده‌متبلور بود. پس کتاب مشابه همه آثار خوش عاقبت امریکایی بود که داستانهای پرده‌گان را نقل می‌کردند، یعنی سفر از دوران پرمشقت به آزادی، گرچه شبیه داستانهایی نبود که از فقر به ثروت می‌انجامند. می‌توان گفت که موققیت آن هم به خاطر تأکید رایت بر شناسایی خویشتن خویش است و هم به خاطر شخصیت متمایز او، یعنی استعداد و مبارزۀ هنرمندانه‌اش. خود او می‌خواسته که داستانش نمونه انسان سیاهی بشود که جان از مهلکه بدر می‌برد، و این مسؤولیت را پذیرفته بود که صلا دهنده در راه عمیق از همبستگی نژادی باشد. در طی مصاحبه‌ای با مجله P.M در ۱۴ آوریل ۱۹۶۵ گفت:

من می‌خواستم زیانم را به پسران سیاه صامت بدهم، به آنان و امدهم. حس من نسبت به بچه‌های سیاهپوست محروم جنوب این‌است: «تا آن‌مان که خورشید از تابش بر شما باز نایستد با شما خواهم بود».

همچنین در این زمان، رایت که نویسنده بود و شهر وندی سیاسی و آگاه که غالباً خود را در تضاد با فرهنگ کشورش می‌دید، سعی کرد در این زمینه‌ها هرچه بیشتر رشد کند. سبک زندگینامه‌ای توشتۀ‌های او بوضوح در آثار اولیه‌اش همچون طنز تلغخ «اخلاقیات جیم کروی

معاصر»^{۱۳}، قطمه بیشتر هزل آمیز «آنچه نمی‌دانی آزارت نخواهد داد»^{۱۴} و بعضی از بخش‌های «بچه‌های عمو توم»^{۱۵} و «پسر بومی» مشهود است. در سال ۱۹۴۰، «پل رینولدز»^{۱۶}، مشاور و دوست رایت به او گفت که باید زندگینامه‌اش را بنویسد، ولی او فرستی خواست تا درباره این پیشنهاد فکر کند. بالاخره، در آنزمان، در سن سی و پنج سالگی، به ارزش و لزوم کاوش در گذشته خود پی برد. سخنرانی او درباره سالهای شکل گرفتنش که در دانشگاه «فیسک»^{۱۷} در سال ۱۹۴۲ ایراد شد چنان شور و شوقی بی حد در میان سیاهان و چنان بیزاری خشم‌آلودی در میان سفیدپوستان حاضر ایجاد کرد که رایت فرمید که: «من از سر اتفاق به نقطه سیاه و نهان قلب روابط نژادی در ایالات متعدده زدم. آن نقطه این است: از هیچکس این انتظار نمی‌رود که با صداقت درباره این مسئله صحبت کند.» او بی‌شک به الگو شدن کتابش اعتقاد داشت، و مدام دوست داشت بگوید که: «یکی از چیزهایی که مرا واداشت بنویسم اینست که می‌دانم من یک سیاهپوست خیلی عادی هستم. شاید همین است که مرا فوق العاده می‌کند.» بهر حال، نقش شفابخش غوطه‌ور شدن در گذشته، پرداختن به ماجراهای پردردسر جنسی، جراحات، مضلات اخلاقی و تلاش برای تمرکز دیدش آنگونه که بتواند تعادل لازم برای صداقت را حفظ کند، احتمالاً سودمندترین نتیجه‌ای بود که عاید خود نویسنده شد. این نکته در شرح او در «تولد پسرک سیاه» که در «نیویورک پست» در ۳۰ نوامبر ۱۹۴۴ چاپ شد،

13. *Ethics of Living Jim Crow*

14. *What You Don't Know Won't Hurt You*

15. *Uncle Tom's Children* 16. Paul Reynolds 17. Fisk University

زمانی با وحشت واقعی و سنگین نوشتن چیزی مثل این آشنا شدم که فهمیدم نوشتمن زندگی آدم با حرف زدن درباره آن بسیار متفاوت است. من داشتم گزارشی صمیمی و عاطفی از تجربه‌ام می‌دادم و دیگر از آن طلاقت لسانی که در صحبت از روی یادداشت‌هایم در فیسبک داشتم خیری نبود. فهمیدم که گفتن حقیقت مشکل‌ترین کار روی زمین است، مشکل‌تر از نبرد در صحنه‌جنگ، مشکل‌تر از شرکت در انقلاب. اگر آدم دست به این کار بزند خواهد دید که گاهی خیس عرق می‌شود. می‌فهمد که حتی اگر بتواند نظر دیگران را راجع به خود یا زندگی خود نادیده بگیرد، ناچار است بیشتر وقتها با خودش کشته بگیره، با خودش بجنگ، چرا که می‌بیند در او تمایل سوزانی سر بر می‌آورد تا مگر حتایق را تغییر دهد، و احساساتش را بزک کند. می‌فهمد که خیلی چیزها درباره خودش و دیگران هست که نمی‌خواهد بدانها اعتراف کند. همانطور که کار شکل می‌گیرد حیرتی توأم با احترام گریبانش را می‌گیرد. و مع‌هذا هیچ حادثه‌ای ممیجت‌تر از تلاش برای صادق بودنی این‌چنین وجود ندارد. آن احساس پاک و پرقدرتی که پس از پایان کار وجود آدم را پالوده می‌کند این را به او می‌فهماند.

توضیحات تقریباً روانکاوانه رایت برای انگیزه‌هایش، که مثل ترجیع‌بندی در تمام طول زندگینامه ادامه دارد، نشان دهنده قدرت و سنگینی بار گذشته انسان است. تفسیرهای او با مکالمات، توصیفات، افعال یا خلیه‌ور گاه به گاه فوران غنایی داستان مخلوط نمی‌شود؛ صدای من مفسری است که خواننده را قادر می‌سازد تا این معبر از زندگی نویسنده و تغییر منظر متعاقب آنرا دریابد. این کار سبب می‌شود تا ذهن خواننده بر رشد رایت از زمان اولین خاطراتش در میسی سی‌بی دهه ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۹، تا

بروی کاغذ نگاشتن آنها در نیویورک در اواسط دهه ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۰، متمرکز شود. برای خواننده این نکته ضروری است که بداند رایت به چنین درجه‌ای از موفقیت رسیده است، چرا که او را قادر می‌سازد تا از نقطه معینی از موفقیت به عقب بنشگد و در مورد موافعی که از راه برداشته شده و پشتکار و نیرویی که در طی این مرحله مورد نیاز بوده قضاوت کند. در پایان کتاب «پسر اسیاه»، احساس شادمانی همراه با استواری و بلوغ در باقدرت— ترین شکلش، وقتی که رایت آزمونهاش را در جنوب و نگرانیهاش را درباره آینده به اختصار بیان می‌کند، به خواننده منتقل می‌شود:

داشت قسمتی از جنوب را با خود می‌بردم تا آنرا در خاکی بیگانه بنشانم، تا ببینم آیا رشدی دیگر گونه خواهد داشت، آیا می‌توانم از بارانهایی تازه و خنک سیراب شود، در ورش یادهایی بیگانه خم شود، با گرمای خورشیدهای دیگری سر کند، و شاید، شکوفه کند... رو به سوی شمال نهادم، باکورسویی از این امید که زندگی را می‌توان با شرافت زیست، که شخصیت آدمی نباید لگدکوب دیگران شود، که انسانها باید بتوانند با دیگر انسانها بی هیچ ترس و شرمی روی و شوند، و اینکه اگر در زندگی بر زمین یغت با انسانها یار باشد ممکن است به جبران مبارزه کردن و رنج— برداشان در زیر سقف آسمان معنایی بیابند.

باید خاطر نشان کرد که این جملات پایانی «پسر اسیاه» اندکی بیش از ارائه اهداف نویسنده است، بیش و کم توصیفی است عرفانی از نیروهایی بالقوه امیدبخش. وقتی رایت در این اندیشه است که شخصیت رمان توییض در شیکاگو اجازه خواهد یافت تا «شاید... پشکنده»،

خواننده را اغوا می‌کند تا توجهش را معطوف به این شکوفایی کند و تکیه نویسنده را بر اینکه تنها «امکان» آن وجود دارد نادیده بگیرد. بنابراین هر کسی ممکن است خیلی زود به این نتیجه برسد که رایت، که استحقاق همان اقبالی را داشت که به او رو آورد، بالاخره در ایالات متعدد همان خاکی را یافت که سیاهیش بتواند در آن شکوفه کند، جایی که رنج نژادیش را بشود جبران کرد. یک چنین برخورد خوببینانه‌ای با قرار نویسنده به شیکاگو مطمئناً مقاوم از اطلاع از این مسئله است که رایت در سال ۱۹۶۵ شهرتش را بعنوان یک رمان نویس پیش رو افریقا-امریکایی تسبیت کرده بود. در مایه این نکته است که می‌توان گفت اصل موققیت «پسران سیاه»، که پروفروش ترین کتاب شد، صحت خوببینی رایت را در گفتن «کورسوی امید» به صحیطی بھر ثابت می‌کند. اغلب گفته‌اند «پسران سیاه» داستانی است با پایانی خوش، و بنابراین امریکایی لیبرال آنرا برای توجیه خوببینی خود نسبت به کشور بکار می‌گیرد.

براستی رایت از جاذبه شمال سخن می‌گوید، رؤیای فرار به سرزمینی بهتر را می‌پروراند که نسل‌های بسیاری از بردگان آواره را در طی طریقشان بسوی کنون یاری کرده است. و همچنین براستی رایت، از آنرو که زندگینامه‌اش را در سنت ادبی داستانهای راجع به بردگان توثیقه است، از امیدهایش یا چنان قدرتی سخن می‌گوید که آدم بقادگی ممکن است عمق ناامیدیهای را که می‌باشد تجربه می‌کرد نادیده بگذارد. با اینهمه زمانی که رایت به تجربه‌اش در شیکاگو در کتاب «عطش امریکایی»

اشاره می‌کند، در واقع دیدش نسبت به کل نظام امریکا بسیار انتقادی است. اگر بخش دوم زندگینامه او را در زمینه طیف داستانهای او قرار دهیم سلسله‌ای از امکانات انسانی بدست خواهد آمد که از یائ سو به سطحی نگری مضجعک «جیک جکسون»^{۱۸} محدود می‌شود که در قفس راسو در داستان «خدا امروز»^{۱۹} گرفتار آمده بود، و از سوی دیگر به وحشت تأثراً نگیز سرنوشت خشونت‌بار «بیگر توماس»^{۲۰} در صفحات آغازین «عطش امریکایی» سخن از غافلگیری کامل مهاجرینی جنوبی می‌رود که به شهر مهم غرب میانه هجوم آورده بودند. رایت از طریق اشارات پراکنده به خانواده‌اش و ذکر این نکته که آنها قادر نیستند احتیاجاتش را برآورده کنند، از ریشه‌کن شدن خود می‌گوید، تنها یعنی اش را در میان توده‌های سیاهپوستان که مبارزه‌شان را قبل از «دوازده میلیون صدای سیاه»^{۲۱} منعکس کرده بود: «هنوز به شکل قوم واحدی در نیامده بودیم که به سوی مراکن بلند و گستردۀ آهن و سنگ روی نهادیم...» این تراژدی مهاجرت سیاهان است. جوانانی چون رایت که رها شده بودند تا خود حافظ خود باشند، یعنی نبود که به «جوانان ناباب» یا هیچکاره‌های از خود متشرک بدل شوند. شرایط زندگی در منطقه‌ای شهر نشین، که از آغاز پر جمعیت و منحط بوده است، فرهنگ معلی دهقانی را، که پیش از آن نیرویی پابرجا به حساب می‌آمد، تا حدودی از دور خارج کرد. و بالاخره این فرهنگ در روبرویی با

18. Jake Jackson

19. *Lawd Today*

: قهرمان رمان پسرگ بومی . ۲۰
Bigger Thomas

21. *Twelve Million Black Voices*

ارزش‌های بقای مادی زندگی در شهر خرد شد، و به رایت و دیگران القاء کرد که در میان مردم خودشان تنها بود. رایت تنها بود چون نه می‌توانست از زندگی بی‌رنگی و روی‌گرداگردش لذت‌ببرد و نه می‌توانست به دلخواشکنکارهایی از نوع میگساری و دختر بازی یکشتبه شبها دل بیندد. علت دلزدگی او این بود که می‌دید در فرهنگ توده مردم، همان فرهنگی که در ایالات متحده سیطره داشت، هیچ چیز ماندگاری برای آدم وجود ندارد.

همچیز به نظرم دمدمی و موقتی می‌آمد. فهمیدم که آدمهای دور و پر اعتماد به نفس ندارند... به هر طرف که چشم می‌انداختم چهره‌هایی می‌دیدم سیاه و مصیبت دیده و وحشتزده که به عیث می‌کوشند خود را با تمدنی هماهنگ کنند که شناختی از آن ندارند.

پرآستنی، سفید پوستان درست همینقدر مبتلا به از خود بیگانگی بودند. رایت، در باره پیشخدمت‌های زن‌سفید—پوستانی که با او در کافه کار می‌کردند چنین می‌گوید:

آنها گروهی پرشور، تا آرام، پرحرف و نا آگاه بودند و به همین دلیل به روال عرف و عادت مهربان و فاقه‌های نوی احساسات شخصی بودند. اصلاً نفرت و ترس را نمی‌شناختند و بطور غریزی تلاش می‌کردند تا از هر نوع شور و اشتیاقی اجتناب کنند... برون‌نگری مداوم آنها، عشق مفترطشان به رادیو، ماشین، و هزاران گولزنک دیگر باعث شده بود که آنها خیالپروری کنند و چشم به دنگشیونگی زندگی بدوزند... شاید اگر انسان سیاه می‌توانست باور کند که برای نیل به هفتی دور و والا رنج می‌کشد می‌توانست وضعیتش را با آغوش باز بپنیرد؛ ولی وقتی در فرهنگی سهیم است که او را لعن می‌کند، و می‌بیند که بنجل پرستی است

که چشم ملت را بر خواسته‌های او بسته، در وجودش طوفان به پا می‌شود.

این احساسات رایت فرستگم با آن پایان بالقوه شاد «پسرک سیاه» فاصله دارد. با هیچ تعبیری نمی‌توان «عطش امریکایی» را داستانی با پایان خوش دانست. در واقع نسخه کامل و اولیه‌زنده‌گینامه‌رایت («پسرک سیاه» و «عطش امریکایی») نه تنها او را در سال ۱۹۲۷ به غرب میانه می‌برد بلکه بی‌آنکه چیزی بر خوشنودی او در کل بیفزاید رایت را به قلب تبزدۀ شهر نیویورک در سال ۱۹۳۷ رواه می‌کند. این مجموعه نه تنها فراتر از «پسرک سیاه» تنها قرار می‌گیرد و نشاندهنده تبدیل یافتن و ظهور نویسنده‌ای چپ است، بلکه تصویری بسیار کاملتر از زندگی امریکایی ارائه می‌دهد. به دنبال تجارت ناقصی که «پسرک سیاه» از سر می‌گذراند در شمال با حوادثی رو برو می‌شود که آشکارا آزاردهنده‌تر است. «عطش امریکایی» نشاندهنده اوج سرخوردگی رایت است. «پسرک سیاه» به زیور نقل قولی از ایوب آراسته است که در آن بر کوری نژاد پرستان گواهی می‌دهد، در حالیکه بر سرلوحة «عطش امریکایی» با آوردن این ترانه عامیانه اندکی طنزآمیز، مسئله سلامت بنیادین نظام امریکا را طرح می‌کند: «بعضی وقتا تو فکرم، آها های/ تو فکرم که آیا دیگران هم تو فکرند، آها های، /درست مثل من که تو فکرم، آها های، خدایا، درست مثل من که تو فکرم.»

تنها وقتی رایت تصمیم گرفت قسمت اول زندگینامه‌اش را جداگانه چاپ کند، این پنج صفحه فعلی را به آخر

«پسرك سياه» اضافه کرد. از اين پنج صفحه جدييد بيشتر می توان تفسيري خوشبینانه بذست داد تا پایان جدی و اولیه، که چنین بود: «اين بود فرهنگي که من از آن برخاستم. اين بود وحشتی که من از آن گریختم.» قسمت دوم زندگینامه اش، همانگونه که اکنون هم هست، البته پس از آنکه همکاری دو شادوش او با کمونیستها به شکست انجامید، با اين عزم راسخ رایت پایان می یابد که با پرتاب کلماتش به جهان بازتابی پر انگيزد. رایت در ابتدا برای اين يخش عنوان «وحشت و افتخار» را انتخاب کرد، که می شد آنرا هم در مورد خطمشی های حزب کمونیست ایالات متعدد امریکا (C.P.U.S.A.) صادق دانست و هم در مورد شرایط بی ثبات زندگی در طول دوران رکود اقتصادی؛ این عنوان از هر امیدی بدور بود. بنابراین، در صفحات پایانی زندگینامه کامل او، به جای آنکه مثل «پسرك سياه» به موفقیت رایتی که تویسنده است ختم شود یا به دستاوردهای سیاهی امریکایی پایان پذیرد، آشکارا بحث به سرگردانی وجودی انسانی آگاه و سیاسی می انجامد که با چشم اندازی روبروست که هم از نظر اجتماعی و هم معنوی سترون است.

ممکن است کسانی تعجب کنند که چرا رایت اجازه داد که «پسرك سياه» همانطور که اکنون هست در بهار سال ۱۹۴۵ چاپ شود، در حالیکه مجموع دو قسمت — «پسرك سياه» و «عطش امریکایی» — بهتر می توانست مقصود را برآورده. لازم است به پیدايش كتاب در سال ۱۹۴۲ اشاره ای کنیم. رایت برای مدتی درباره اش سکوت کرد، اگرچه براحتی در مورد پیشرفت کار دیگرش سخن می گفت؛

رمانی درباره کارگران محلی، که سرانجام هم نیمه کاره ماند. در ۱۷ دسامبر ۱۹۴۳ او دستنویس را همراه با این یادداشت موجز و بسیار نامطمئن برای «پل رینولدز» فرستاد:

اینهم دستنویسی دیگر، که نمی‌دانم چقدر ارزش دارد. آنرا بخوان و اگر ارزشش را دارد که به انتشارات هارپر نشان بدهی، اینکار را یکن و اگر، بهحال، نکر می‌کنی که چنین کتابی نباید توسط من در این زمان منتشر شود، پس نگهش‌دار. نکر نمی‌کنم که هرگز بتوانم در این نسخه تغییری بدهم. شاید تکه‌ایی اینجا و آنجا باید حذف شود. ولی، در کل، کار باید همیطور که هست بماند، خوب یا بد.
ناش را عطش امریکایی گذاشته بودم، اما بعد فکر کردم عطش سیاه عنوان بهتری است.*

عکس العمل رینولدز با شور و شوق همراه بود. «ادوارد ازول»^{۲۲}، ویراستار رایت در انتشارات هارپر و مشاور دوستدار و دلسوز او، فوراً کتاب را پذیرفت و برای انتشار آن در پاییز ۱۹۴۴ برنامه‌ریزی کرد. همین ازول پیشنهاد کرد که عنوان فرعی «زندگینامه یائ سیاهپوست دلیر» باشد که رایت ترجیح داد نام آنرا «زندگینامه یائ سیاهپوست امریکایی» بگذارد. در ۲۲ ژانویه ۱۹۴۴ برای ازول نوشت: «من این را به عهده خواننده می‌گذارم که تصمیم بگیرد که من دلیر بوده‌ام یا نه. فکر می‌کنم ترکیب «سیاهپوست امریکایی» ارتباط کتاب را با کل امریکا حفظ می‌کند و نشان می‌دهد که

* رایت اینجا به کار دوستی اولیه اشاره دارد.

امریکاییان، چه سیاه و چه سفید، غریزه و هدفی واحد دارند.» این سخنان نشان می‌دهند که انتقاد رایت از ایالات متحده به معنای وسیع کلمه فرهنگی بوده است و نه صرفاً نژادی.

در اواسط سال ۱۹۴۶ زندگینامه حروفچینی شده بود و لفافی برای «عطش امریکایی» آماده بود. در همان موقع «باشگاه کتاب ماه» که اثر را قبول کرده بود، سرانجام پذیرفت که در مارس ۱۹۴۵ آنرا در دو شماره انتشار دهد. بدستی روشن نیست که آیا باشگاه زندگینامه را به این شرط پذیرفته بود که تنها تجارب رایت را در جنوب دربر بگیرد، یا خود ازول چنین پیشنهادی کرده بود. در هر صورت، در اوایل ژانویه ۱۹۴۶ ازول چنین نظر داده بود که بهتر است رایت بخش اول زندگینامه‌اش را جداگانه چاپ کند و به تجربیات شیکاگو و نیویورکش در جلد دیگری بپردازد. گویا رایت در آن زمان این نظر را پذیرفت. در ۱۰ اوت ۱۹۴۶ رایت در طی یادداشتی به ازول پیشنهاد کرد که کتاب در شکل جدید «پسرک سیاه» نامیده شود. نوشت که نه تنها نمی‌تواند عنوان بهتری پیدا کند بلکه فکر می‌کند که این عنوان «تنها یک عنوان نیست بلکه معرف کل درونمایه آن است.» هشت عنوان فرعی مختلفی که او در نظر گرفته بود همه مبین مختصات جنوبی او در کوکی است و نیز اصطوابی که بر آن سایه افکنده بود، در نتیجه بر تأثیر ویران‌کننده جنوب در زندگی سیاهان انگشت می‌گذارد. در اواخر اوت، وقتی رایت تعطیلاتش را در «کبک»^{۲۳} می‌گذراند، به ازول این پیشنهاد را نیز

۲۳ Quebec : شهری در کانادا.

کرد که بهتر است از بررسی «دوروثی کنفیلد فیشن»^{۲۴} که برای چاپ در بولتن «باشگاه کتاب ماه» نوشته شده است، به عنوان مقدمه کتاب استفاده شود. پس این‌جهه تثبات می‌دهد که رایت با انتشار «پسرگ‌سیاه» (یعنی اولین بخش دستنویس اصلی زندگینامه) به عنوان یک کار جداتگانه مخالفتی نداشت و با میل این تقاضا را پذیرفته بود که آن زندگیش در جنوب نتیجه‌گیری جدیدی بدست دهد. بغير از آنچه متذکر شدیم و نیز حذف یکی دو یا نه که دارای کلمات منافی هفت بود تغییر دیگری در صفحات اصلی حروفچینی شده داده شد.

قسمتهايی از بخش‌چاپ نشده زندگینامه در دهه ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۰ چاپ شد. اين بخش درباره اولين روزهای زندگی رایت در شیکاگو بود، منوط به اولين تجارب نويسنده‌اي خلاق و نيز ارتباط پر دردسرش با حزب کمونیست. اين وقایع که برای اولين بار در کنار هم آمدند، از اين مهمتر، جلوه نوع خاص داستانگويی رایت را به خود گرفته‌اند، بواسطه پيچيدگی نيت رایت غنسی‌تر شده‌اند. اين وقایع هم مبين دست و پنجه نرم کردن او با مسائل هنری است و هم جستجوی راهی معقول برای انجام تعهد سیاسی است، که بازتاب خشونت فريادهای او عنيه محرومیت زندگی روزمره‌اش در آنها موج می‌زند. در عین حال نشان می‌دهند که رایت می‌کوشد تا به تلاش فردیش معنایی فی‌نفسه کامل بی‌خشد. در عطش سیراب ناشدنی رایت برای دانستن و بيان حال خود نيز نيرويی مشابه آنچه که گفتيم به چشم می‌خورد. وقتی که در پایان روزی

فرساينده در اداره پست شيكاگو، خودش را وادرار مى کند تا بنشيند و «سه زندگى» «گر ترود استاین» را بخواند، وقتی که با يك کارت جعلی کتاب «تعصبات»^{۲۴} «منکن»^{۲۵} را از کتابخانه عمومی ممفيس بماریت می گيرد به يك درجه متعمد است. آنجا که می بینيم برای او پروست غایت نويسنديگی است، اين توجه کم و بيش پوج او به پروست ممکن است ما را به خنده بيدازد، با اينهمه در شگفت می شويم که چه نيروى عظيمى معرك اوست وقتی برايمان می گويد که:

در جستجوی زمان ازدست رفته پروست را خواشدم، نش درخشان و لطيف، ولی پرقدرت آن را تعسين مى کرد، جادوي خيره کننده اش من مبهوت مى کرد، ساختان گسترده، ظريف، پيچيده و دوانى حمامه مرگ و تباهى اين «مرد فرانسوی» من مى ترساند، ولی ناميدى ويرانم مى کرد، چرا که من مى خواستم درباره مردم دور و برم و به همان کمال بتويسم، و اين نوته بارز که جلو چشم بود باعث مى شد فكر کنم که هرگز نمى توام... حس مى کردم اگر بتوانم ذهن خواننده را آنقدر به کلمات جلب کنم که کلمات را فراموش کند و تنها به عکس العمل خودش آگاه باشد، آنوقت مى توانم بگويم که مى دانم چطور باید داستان بتويسم.

وقتی رايit آرزو دارد با همکارانش در باشگاه جان ريد تفهم و تفاهم برقرار کند، و نيز وقتی که برای اهداف توپستن گان چپ مبارزه مى کند، و تلاش مى کند در

25. *Prejudices*

Mencken^{۲۶} : منتقد اجتماعی سالهای ۲۰ که کل نظام امريكا و بورژوازي را مورد تماسخ قرار مى داد و از نظر ادبی تالib عمدۀ اي بر خيليهای گذاشت. او با طنز تلخ و بدبيتانه به اوضاع موجود زمانش نگاه مى کرد - م.

حوزه محلی حزب کمونیست پذیرفته شود، در او همین اشتیاق را می‌توان دید. از اینها مهمتر، وقتی رایت به نقل برخوردهای شخصی ناموفقش می‌پردازد یا از جلسات باشگاه می‌گوید که پیشنهاد سیاستهای مترقی در آنها رد می‌شود همین درماندگی مشهود است. پس آیا باید متأسف بود که چرا «عطش امریکایی» آن پایان امیدبخش و باقیه کتاب به طرح مسئله عمیق‌تر وضعیت انسان در جامعه‌ای مصرفی می‌پردازد که اعمال روزمره‌اش نفی‌کننده خصایل انسانی اوست. برای انسانی که از سلطه بین‌الملل پرستی بر فرهنگش در رنج است فرجی نیست. از آنجا که رایت نمی‌تواند به استبداد دولت یا حزب تن دردهد و نیز جوایز حقیر باصطلاح دمکراتی را نمی‌پذیرد، میزان تراژدی بودن مسئله بر ما آشکار می‌شود. در اواسط دهه ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۰ چه می‌توانست بکند؟ او که با نوشتن «مردی که زیر زمین می‌زیست»^{۲۷} تنها به افشاء اسطوره‌های اجتماعی بسته نگردد بود، سعی کرد تا بر اهداف کنونی تمدن چون و چرا بگذرد. پناه‌راین او در زندگینامه‌اش به همان قلمرو فکری نیچه می‌رسد که در رمان متأثیریکی اش «بیگانه»^{۲۸} بدان راه یافته بود. پس «عطش امریکایی» بعدی پیدا می‌کند که «پسرک سیاه» هرگز بدان دست نیافت، چرا که مخاطب رایت دیگر فقط مادی بودن جنوب یا ایالات متحده و یا فرهنگ غربی است؛ او کل بشریت را به آگاهی و تغییر انقلابی فرامی‌خواند. رایت در نامه‌ای که به تاریخ

27. *The Man Who Lived Underground*

28. *The Outsider*

نوامبیر ۱۹۴۴، یعنی همان سال پایان یافتن «پسرگشیاه»، به «آنтонیو فراسکونی»^{۲۹}، هنرمند امریکای جنوی، نوشته است، ندا درمی‌دهد که:

این زندگی فی‌نفسه کامل است پشرط آنکه آنرا زندگی کنیم و بسیار عمیق و بی‌هیچ واسطه‌ای درکش کنیم، من می‌گویم که حذر کنید از آنان که اگرچه بسیار از ضرورت و بحران دم می‌زند، به دنبال آن هستند تا واقعیت را حبابی کنند بیگانه و شکوک میان چشمان ما و فریادهای استمداد جهانی که نصیب یخت ما همه آن است که آنرا عربان ببینیم، بی‌هیچ حشو و زوابیدی.

استاد مطالعات امریکایی و افریقا-امریکایی،
دانشگاه سوربن
«میشل فابر»^{۳۰}

29. Antonio Frasconi

30. Michel Fabre

